

در مسیر شاندیز

زهرا احسان منش

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: احسان‌منش، زهرا.
عنوان و نام پدیدآور	: در مسیر شاندیز / زهرا احسان‌منش.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۷۹۰ ص.
شابک	: - - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب -- خیابان ۱۲ فروردین -- خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ -- ۶۶۴۹۱۲۹۵

در مسیر شاندیز

زهرا احسان‌منش

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

بازبینی نهایی: متین غیاث‌مند

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام او که همیشه همراهم بوده و هست و خواهد بود.

به عشق «م» و تقدیم به او...

و به یاد مرحوم «عبدالله رضوی میرزای ناظر»
که درمانگاه و مدارس خیریه اش
سال‌هاست حامی قشر محروم شده است.

۴ ✨ در مسیر شاندیز

فصل اول

در یک صبح زمستانی، خورشید به زحمت خودش را از پشت ابری بزرگ و کدر بیرون می‌کشد؛ درست مثل بازدم سحرکه دارد خود را با هزار جور مکافات، از توی سینه‌ی پرتلاطم او، بالا می‌کشاند. باز یکی دست گذاشته است روی تکه زمینش و برایش گربه رقصانی می‌کند؛ اما از نظر سحر، همه از یک‌کنار،^(۱) کور خوانده‌اند.

نفس می‌گیرد و با تحکم بیشتری صدایش را توی گوش‌ی پخش می‌کند.
– سیدمهدی، من که می‌دونم کی داره اونجا موش می‌دوونه. بچه‌ی بابام نیستم اگه همین امروز تکلیفم رو با اون داداش عوضیت روشن نکنم!
این را می‌گوید و بی‌آنکه فرصت بدهد سیدمهدی حرف دیگری بزند، گوش‌ی را روی داشبورد پرت می‌کند و جلوی در دانشگاه، ترمز تندی می‌کشد. امروز، به معنای واقعی کلمه، اعصابش افسار پاره کرده است. سرش را روی فرمان پراید سفیدش می‌گذارد و با یادآوری امتحانی که خراب کرده است، ناامید نفسش را فوت می‌کند. با صدای زنگ موبایل، به ناچار سرِ سنگینش را بلند می‌کند، گوش‌ی را برمی‌دارد و با دیدن اسم «حانان» بی‌مقدمه می‌گوید:
– جلوی در دانشگاهم. زودی بیا. باید بریم بنگاه سیدمهدی.
حانان بی‌چک و چانه زمزمه می‌کند:
– اوکی!

لحظه‌ای بعد، انگشتان سرد حانان تا زیر موهای حالت‌دار ریخته روی پیشانی‌اش پیش می‌رود و پیشانی دردمندش را محکم می‌فشارد. سردردش مربوط به امتحان سنگین امروزش نیست، مربوط به بی‌خوابی‌های اخیرش است. تعمیر لپ‌تاپ و کامپیوتر در کنار درس و نوشتن پایان‌نامه و گاهی هم

تعمير موبایل، بيش از ظرفيت يك پسر بيست و سه ساله‌ی دانشجوي ارشد وقت مي‌برد.

با ضربه‌ای نرم که به کتفش مي‌خورد، هُل داده مي‌شود.

– چطوري نخبه؟

ضمن تلاش برای نگاه داشتن خود در همان نقطه‌ای که ايستاده است، کلافه و عصبی برمي‌گردد.

– داروهات رو نخوردي باز؟!

معین، بی تفاوت به لحن و نگاه تند حانان، مي‌خندد.

– منتظر تو بودم باهم بخوريم!

حانان با اخمی به سمت خروجی دانشگاه راه مي‌افتد. معین هيجان‌زده دنبالش مي‌رود.

– گوشيش رو درست کردی؟

حانان بی حرف به راهش ادامه مي‌دهد. معین نج می‌کند.

– خدایي هيچ خري حاضر نيست با اين اخلاق چس تو...

– آقای بهروزي!

جمله‌ی معین، میان صدایي دخترانه، ناقص رها مي‌شود. حانان بی‌آنکه بایستد، پلک مي‌فشارد و معین کوتاه مي‌خندد.

– حلال‌زاده‌ست لامصب!

لحظه‌ای بعد، پرتوکنار حانان و هم‌قدم با اوست.

– سلام.

حانان سرسنگین و بی‌رغبت سر تکان مي‌دهد. معین به بازوی حانان می‌زند و او را به آرامش دعوت مي‌کند. حانان ابرو درهم می‌کشد و معین سرش را از کنار سرشانه‌ی او، سمت پرتو خم می‌کند.

– به خانوم حیدری! خوبید شما؟

حانان پا تند می‌کند. حوصله‌ی خوش و بش آن‌ها را ندارد. فکرش مانده است پیش بنگاه سیدمهدی و لحن کلافه‌ی سحر و البته ماشینی که سه روز پیش

تصادف کرد و تا فردا باید در صاف‌کاری اوستا وحید بماند. سیدمهدی را دورادور می‌شناسد. آدم بدی نیست. از اعضای شورای ناظریه است و امین و محبوب مردم. این‌همه اعتبار، برای مردی پنجاه‌ساله، چیزی فراتر از عالی است؛ فقط نمی‌تواند درک کند با این‌همه اعتبار، چراگیر داده است به زمین آن‌ها.

– صبر کنید آقای بهروزی! فقط چند لحظه لطفاً!

حانان نمی‌ایستد. عادت ندارد پا بگذارد روی اصول زندگی‌اش؛ معتقد است هرکس با او کار دارد، خودش باید دنبالش بیاید. پرتو با دلخوری مقابلش می‌ایستد.

– خیلی وقتت رو نمی‌گیرم حانان... تو رو خدا یه لحظه گوش کن! آگه واسه خاطر اون عکسایی که تو موبایلمه، باهام سرسنگین شدی...

پلک معین می‌پرد و لبخندش محو می‌شود. حانان باز دستش را توی جیب شلوار جینش می‌برد و گوشی‌اش را درمی‌آورد. پرتو به اخلاق گند او آشناست. لابد می‌فهمد وقتی حانان آن‌طور او را نادیده می‌گیرد، باید خفه شود؛ اما انگار او هم آدم کوتاه آمدن نیست، وگرنه با وجود رفتار جدی و خشک حانان در این چند ماه، هزار بار دل می‌برید.

– خب واستا ببین چی کارت داره!

حانان جلوی در دانشگاه، چشم می‌چرخاند و بی‌اهمیت به لحن عصبی معین، توی گوشی می‌گوید:

– کجایی؟ نمی‌بینمت.

پرتو بی‌ملاحظه آستین کاپشن چرم حانان را می‌کشد.

– می‌گم اون عکسا مربوط به...

حانان حرف نمی‌زند، آستینش را هم نمی‌کشد؛ انگار نه‌انگار پرتو وجود دارد. درست پشت سر پرتو، معین نفسش را فوت می‌کند.

– کوتاه بیا خانوم حیدری!

بخار هوا همراه نفس معین از کنار گوش پرتو می‌گذرد و او ناامید دستش را پس می‌کشد.

— خداقل گوشيم رو بده لعنتي!

حانان بي اهميت به آنها، به انتظار قرمز شدن چراغ راهنمايي رانندگي، کنار خيابان مي ايستد. نگاه خسته ي پرتو تا زني جوان و ايستاده کنار پرايد سفيد كشيده مي شود. قيافه اش را از پشت عينك دودي زن و اين فاصله نمي بيند، اما با ديدن مدل ايستادن زن و پالتوي مشكي جلوباز، بافت مشكي زير آن، بوت هاي زيرزانو و شال بافتي كه بي قيد رها کرده است، ناباور به معين نگاه مي كند.

— كيه زنه؟! —

حانان صدای آنها را می شنود. معين موقع آمدن سمت حانان شانه بالا می اندازد. پرتو دنبال معين قدم تند می کند و قبل رسيدن او به حانان، به التماس می افتد.

— شنیده بودم يه زن می آد دنبالش، اما باور نمی کردم... تو رو خدا بگو! راست گفت؟

معين با ابروهاي بي بالا آمده برمی گردد.

— كي؟ چي رو؟! —

لب هاي سفيد پرتو کمی باز می شود و خيره به معين بزاقش را می بلعد. معين كه پرسشگر سر تكان می دهد، پرتو نااميد زمزمه می كند:

— حانان... اينكه ديروز بهم گفت زن داره...

حانان پشت به آنها پوزخند می زند و معين باز شانه بالا می اندازد.

— براي تو فرقي داره مگه؟! —

صدای پرتو می لرزد.

— دويش دارم معين... تو رو خدا...

حانان دندان می سايد و معين حرف دل او را رو می كند.

— خودش رو يا اون مقاله هاي توپش رو؟ مي خواي زنش بشي كه به هواي

اون جيم شي اون ور آب يا خرش كني، اون مقاله بنويسه، اون زحمتش رو

بكشه، اسم تو رو به عنوان دستيار بنويسه زيرش؟! —

— پرتوپلا نگو! اين زنه كيه معين؟! تو مي دوني. بهم بگو!

چراغ قرمز می شود. ماشین‌ها می ایستند و حانان صدای معین را همان لحظه می شنود.

– مگه نمی‌گی بهت گفته زن داره؟!

پرتو ناامید زمزمه می‌کند:

– مگه از حانان جز پروژه‌های علمی آن‌چنانی و تعمیرات تو اون مغازه‌ی کوچیکش، کار دیگه‌ای هم برمی‌آد؟! مگه حانان احساس هم داره؟!
حانان بی‌خیال قدم برمی‌دارد. معین عین کیش کردن مگسی مزاحم در هوا، دستش را برای پرتو تکان می‌دهد و موقع رد شدن از عرض خیابان، به تکاپو می‌افتد.

– خدا نکنه کسی از چشم تو بیفته! بابا، این دختره انگار واقعاً دوست داره ها!

حانان برای سحر، که کمی آن‌طرف‌تر است، دست تکان می‌دهد و هم‌زمان جواب معین را می‌دهد.

– می‌خوام که نداشته باشه! بذار بدش بیاد، دست از سرم برداره. راه‌به‌راه برام لقب می‌ذاره تو دانشگاه.

معین با تفریح می‌خندد.

– اولاً که از کجا می‌دونی کار این بدبخته؟ درثانی: اسم‌های بدی هم برات انتخاب نکرده‌ها؛ «نخبه‌ی یخی» «سوپراستار تُرکی» «نخبه‌ای که خدا به‌جای قلب هم بهش مغز داده.»

حانان پوزخند می‌زند و معین با لبخند برای سحر سر تکان می‌دهد.

لحظاتی بعد، سحر غافل از نگاه پرحسرت پرتو، جواب سلام کوتاه حانان را می‌دهد و دورادور با معین خداحافظی می‌کند. می‌خواهد داخل ماشین بنشیند که حانان دست دراز می‌کند. سحر با برداشت اشتباه از هدف او، دست پیش می‌برد. حانان بی‌حوصله دست می‌دهد.

– سوئیچ!

و با نگاهش به آن سمت ماشین اشاره می‌کند. سحر با نفسی کلافه ماشین را

دور می زند.

— رو ماشینه.

لحظاتی بعد، حانان با نگاهی به آینه بغل، فرمان ماشین را می چرخاند.

— بنگاه سیدمهدی چه خبره؟

نگاه سحر در فاصله کوتاهی بین ماشین خود و ماشین جلو تردد می کند، اما پایش بی اختیار کمی پدال ترمز را می فشارد. حانان برای گرفتن پدال ترمز پا پایش می برد و همین که متوجه می شود سحر پدال ترمز زیر پای خود را فشرده است، منفجر می شود.

— صد بار بهت گفتم من هنرجوی آموزش رانندگی نیستم، خواهش می کنم، التماس می کنم وقتی می شینم پشت فرمون، راه به راه ترمز و کلاچ نگیر که عصبی می شم!

سحر بی حرف پایش را از پدالها فاصله می دهد و کمی پشت به حانان می چرخد. نگاه رنجیده اش تا سیسمونی فروشی دونهش آن سمت خیابان خیز برمی دارد، اما فکرش درگیر آن زمین کذایی است که وسیله آزار و کینه ورزی محسن شده است؛ و البته آن امتحان ریاضی پایش که بعید می داند نمره ی قبولی اش را بیاورد. امکان ندارد حتی نچ بلند حانان هم زبان او را باز کند. لنگه ی هم هستند؛ کمتر پایش می آید غرورشان را زیر پا بگذارند.

تا رسیدن به بنگاه سیدمهدی، سکوت سنگینی حاکم اتافک ماشین است. به محض ترمز گرفتن حانان، سحر در را باز می کند و پیاده می شود. پلک های حانان کلافه فشرده می شود و نفسش از بینی بیرون می جهد.

— صبر کن باهم بریم!

سحر پا تند می کند و حانان بی معطلی دنبالش کشیده می شود. تک پله ی جلوی بنگاه را رد می کنند و پا به داخل آن می گذارند. بنگاهی حدود شصت متر که با دو پله، به دو قسمت بالا و همکف تقسیم شده است؛ سرمایه ک هایش از تمیزی برق می زند و سیدمهدی تنها در قسمت همکف، پشت میز مخصوص زرشکی اش، نشسته است و با تلفن صحبت می کند؛ اما با دیدن سحر و حانان،

سر جا نیم خیز می شود و اشاره می کند آن‌ها بنشینند.

نگاه سحر به چیدمان زرشکی قسمت همکف و چیدمان قهوه‌ای قسمت بالا کشیده می شود؛ تازگی‌ها مد شده است انگار؛ هرکس در ناظر به بنگاه دارد، داده است نصف آن را خاک ریزی کرده و اندازه‌ی یکی دو پله همان نصف را بالا برده‌اند.

سیدمهدی که به آدم پشت خطش می گوید:

— مالک، مشتری دارم، بیا بنگاه صحبت کنیم.

قلب سحر حین نگاه به اطراف، برای لحظه‌ای کوتاه، از شنیدن اسم «مالک» فشرده می شود. سیدمهدی رو به سحر و حانان، با مهمان‌نوازی، تعارف می زند.
— بفرمایید خواهش می کنم!

سحر نگاه لحظه‌ای‌اش را از سیدمهدی می گیرد و روی نزدیک‌ترین مبل به خودش می نشیند. سیدمهدی با مخاطب پشت خطش ادامه می دهد:
— آها رسوندی، دستت درد نکنه. ان شاء الله به سلامتی برگرده... بیا داداش جان، بیا بنگاه باهم صحبت کنیم.

این را می گوید و تماس را قطع می کند. حانان کنار سحر می نشیند. سیدمهدی میزش را دور می زند و همان لحظه «سلام» گفتن او و حانان و سحر قاتی می شود. سیدمهدی با لبخندی سمت حانان دست دراز می کند. میان دست دادن آن‌ها، فکر سحر کشیده می شود به آمدن مالک و ذهنش ناجوانمردانه گریز می زند به خاطره‌ای دور و شیرین. ناگهان لب پایینش از خاطره‌ای دور می سوزد، عرق سردی پشتش می نشیند و با شرمندگی نگاهش را از حانان می گیرد. پلک می زند و نفس می کشد. باید خاطرات را بریزد در پستوی ذهنش و برای همیشه رویش قفل بزند. قرار نیست با باز شدن پایش به این خراب‌شده، ذهنش گریز بزند به مالک و... به مالک و خاطرات تکرارنشده‌ی او! قرار نیست دلش احیا شود و باز کار بدهد دستش.

سیدمهدی که مقابلش می نشیند، بی مقدمه می پرسد:

— باز قضیه چیه سید؟!

سیدمهدی از همان لبخندهای آرام بخش هميشگی اش می زند.
 — قضيه ای نیست. این بهداشت گیر داده به زمينت. گفتم صدارت کنم بیای
 اینجا، آگه فروشنده ای، بفروش؛ آگه نیستی، بساز؛ قال قضيه کنده شه
 دخترتهرونی.

پوزخند سحر دیدنی می شود؛ اما نه به آن «دخترتهرونی» که از قدیم
 سیدمهدی گاهی به این اسم خطابش می کرد؛ پوزخندش از هشدار چندباره ای
 بهداشت به قطعه زمین هشتادمتری حاشیه ی خیابان اصلی ناظریه است؛
 خیابانی که تا دل شانديز کشیده شده و زمین های ناظریه را قیمتی کرده است.
 گوشه اش را روی میز می گذارد و خودش را کمی جلو می کشد.
 — من که می دونم کی داره موش می دوونه سید. دست بردارید از ریختن
 هیزم به آتیش دشمن من! شما شورای این خراب شده ای، مرد خدایی، شما دیگه
 چرا...

سید با ذکر «لااله الاالله» جمله ی سحر را قطع می کند.
 — سحرخانوم، باز که تند رفتی بابا... والا... بلا... به جون تک دخترم من
 بی تقصیرم! از بهداشت بهم زنگ زدن و گفتن مردم و دروهمسایه اعتراض کردن.
 گفتن زمین خالی چند ساله افتاده این گوشه، شده آشغال دونی. هرکس از راه
 می رسه، کیسه زباله اش رو می ندازه اینجا.

سحر با دلخوری به پشتی صندلی تکیه می دهد.
 — فقط زمین من خالیه دیگه!
 — به زمین های دیگه هم اعتراض کردن، منتها زمین تو نزدیک جاده ی اصلیه.
 این جوونا هم گویا اونجا رو کردن محلی واسه...
 خون سحر جوش می آید.
 — محلی واسه چی سید؟! اینجا کم باغ و ویلا داره، جوونا دست گذاشتن رو
 زمین هشتادمتری من واسه عیاشی؟!!

سیدمهدی، با نفسی بلند، سرش را پایین می اندازد.
 — من مأورم و معذور سحرخانوم!

حانان بالاخره زبان باز می‌کند.
— الان پیشنهاد شما اینه که ما زمین رو بفروشیم؟
سیدمهدی بی دفاع نگاهش می‌کند.
— من گفتم یکی از راه‌هاش...
حانان محکم می‌گوید:
— من فروشنده‌م.
سحر با توپ پر نگاهش می‌کند.
— حانان، تو حرف نزن!
نگاه حق به جانب حانان، سحر را کلافه تر می‌کند.
— آگه قرار بود حرف نزنم، چرا من رو آوردی؟!
— یاالله!

نگاه‌ها سمت در بنگاه کشیده می‌شود. سحر بی معطلی نگاه می‌دزد. قلبش، عین ذرت افتاده در روغن داغ، به جنب و جوش می‌افتد و حس می‌کند که به طور اکسیژن، ریه‌هایش را می‌آزارد. خودش است... مالک! از آخرین باری که به طور اتفاقی دیدش، حدود دو سال می‌گذرد. هنوز هم میان سرزنی که به خود روا می‌دارد، می‌تواند تاریخ دقیق تمام دیدارهای این چند سال را بگوید.
نگاه حانان از روی قامت بلند و چهارشانه‌ی مالک به دختر جوان همراهش کشیده می‌شود و باز روی مالک برمی‌گردد؛ سبزه‌رو، چشمان درشت و سیاه، مژه‌های برگشته. خمار چشمانش در حصار انبوه مژه، درست مثل تمام برادرانش است، حتی همین سیدمهدی. یک ناظریه‌ی ییلاقی است و یک خانواده‌ی پرطول و تفصیل مالداران! هکتار هکتار زمین ییلاقی و ویلاست و دست روی هر کدام که بگذاری، به یکی از این خانواده یا فک و فامیلش می‌رسی. نگاهش که روی دختر جوان همراه مالک کشیده می‌شود، فاحش‌ترین تفاوت او را با مالک، در روشنی پوستش و عسلی‌عنبیه‌هایش می‌بیند؛ و البته رنگ موهایش. موهای دخترک انگار سیاه نیست و بیشتر به رنگ خرمایی شباهت دارد. این را از همان طره‌ی بیرون افتاده از کنار مقنعه‌اش می‌فهمد.

مالک فارغ از نگاه‌های موشکافانه‌ی حانان، حین دست دادن با سیدمهدی، همچنان نگاهش میخ سحر است. اندازه‌ی تمام عمرش و روزهای سختی که گذرانده، از این زن ناراحت است و خشمگین. سلام نمی‌کند، نه او به سحر و نه سحر به او. خیلی وقت است که هر دو همدیگر را نادیده می‌گیرند. سیدمهدی حرفی نمی‌زند. قصه‌ی سحر و مالک مدتی خون خانواده را توی شیشه کرده بود؛ ناگفته می‌داند حال هر دو را.

سحر نمی‌فهمد کی مالک و حانان احوالپرسی می‌کنند یا اصلاً می‌کنند یا نه، فقط می‌نشیند و آرزو می‌کند زودتر حرف‌های لازم زده شود و او جان خسته‌اش را بردارد و به خانه‌ی اجاره‌ای‌اش پناه ببرد.

مالک می‌نشیند، درست کنار سیدمهدی و مقابل سحر. سیدمهدی رو به دختر جوان اشاره می‌کند.

— هستی، بیا بشین عموجون.

و میان قدم‌های معذب هستی، رو به مالک ادامه می‌دهد:

— به موقع رسیدی مالک. حال عمو چطور بود؟

نگاه مالک بی‌تمرکز سمت سیدمهدی کشیده می‌شود. یک‌درصد هم فکر نمی‌کرد سحر را اینجا ببیند. از آخرین دیدار اتفاقی‌شان که در حد نگاهی شوکه‌شده بود، آن‌هم جلوی خانه‌ی محسن، حدود دو سال می‌گذرد. سحر رفته بود خانه‌ی خواهرش و او از خانه‌ی مادرخانمش بیرون می‌آمد. سحر تنها بود و او همراه حمیرا. نگاهشان کوتاه بود و سحر خیلی زود به داخل خانه‌ی سهیلا گریخته بود.

— ها داداش؟

با جمله‌ی سیدمهدی حواسش را جمع می‌کند.

— رسوندم فرودگاه داداش. برن تهران، مگه خدا خواست و اونجا علاج

دردش پیدا شد.

سیدمهدی ریش کوتاهش را دست می‌کشد و سحر میان استرسش به تنها عمومی مالک فکر می‌کند که برای تمام برادرزاده‌هایش اندازه‌ی سیدمحمود عزیز

است.

— صحبت سر قیمت زمین سحرخانوم بود. تو که دستت تو کاره، نظرت چیه؟ تو قیمتی بذار که نه سیخ بسوزه و نه کباب.

مالک با تک سرفه‌ای صدایش را صاف و افکار پراکنده‌اش را متمرکز می‌کند.

— شما طالبش شدی داداش؟

حانان دست به سینه تکیه می‌دهد و با همان لحن خشک همیشگی‌اش، رو به

مالک، سیدمهدی را مخاطب قرار می‌دهد.

— قیمت رو که من می‌گم سید!

هستی کنار مالک می‌نشیند و ناگهان دلش از صدای خشک و حق به جانب

حانان فرو می‌ریزد. خوشش نمی‌آید کسی به مالک این‌طور بی‌ادبانه نگاه کند و

او را جدی نگیرد.

مالک با خون سردی ابرو بالا می‌کشد و به او خیره می‌شود.

— بگو جوون!

حانان سینه صاف می‌کند. سحر با دلهره آستین کاپشن او را می‌کشد. سر

حانان در حساب و کتاب زمین نیست. نگران است خبر از گرانی وحشتناک زمین

نداشته باشد و قیمتی بگوید که دیگر نشود جمعش کند. حانان گردنش را صاف

نگه داشته است. موهایش دلبرانه روی پیشانی‌اش ریخته است و تضاد عجیبی با

سردی نگاه چشمان درشتش دارد. سینه جلو می‌دهد و مثل فرماندهی که سربلند

از جنگ برگشته است، فاتحانه می‌گوید:

— چهار میلیارد.

پلک‌های سیدمهدی پرشی به بالا دارد. هستی بی‌اختیار به حانان خیره

می‌ماند. سحر با لبانی خشک، بهت‌زده سرش را بلند می‌کند و او هم به حانان

خیره می‌شود. کله شقی حانان بزرگ‌ترین ایرادش است که در سایه‌ی مغز

متفکرش، هیچ‌وقت آزارش نداده؛ اما همیشه نگرانش کرده است.

نگاه باطمأنینه‌ی مالک از روی حانان به سحر می‌رسد. نفسی را که می‌رود

راه گم کند، با چرخاندن مجدد نگاهش به حانان، مهار می‌کند.

گوشي اى زنگ مى خورد. هستى فرز كوله اش را از سرشانه اش مى چرخاند. سیدمهدى خيره به كوله‌ى مدرسه‌ى هستى، متفكرانه تهریشش را دست مى كشد.

سحر معذب نگاهش را ميخ ميز مى كند. بايد به حانان اعتماد كند؛ مثل همیشه. مهم نيست گاهى باهم كل كل دارند، مهم اين است كه وقتى نشست دونفره شان سه نفره مى شود، آن‌ها مى شوند ماه و خورشيد؛ و روز و شب آسمان زندگى شان را پوشش مى دهند.

هستى با ديدن اسم مجتبی رد تماس مى زند و مالك مى سكوتى كه دوباره برقرار مى شود، با نگاهى ريزشده به حانان، چشم درچشم او، طعنه مى زند:

— چى زدى؟! —

سحر لب مى كزد. حانان كمى سر خود را به مقابل مى كشد و بى پلك زدن، خيره به او، زمزمه مى كند:

— مطمئناً جنسش به خوبى چيزى كه تو زدى، نيست!

هستى حين سايلنت كردن گوشى اش وامى رود. لجش مى گيرد. دلش مى خواهد درشتى بار جوانك خودشيفته‌ى بى تربيت كند. مالك دست هایش را روى سينه قلاب و تلاش مى كند به نگاه آشنای حانان فكر نكند. تكيه مى دهد و جورى نگاهش مى كند كه كاشفى به كشف جديش كه از قضا ايرادى ريز دارد و بايد پيدايش كند؛ همان قدر متفكرانه و با غرور. حانان از نگاه مشكوك مالك به سحر خوشش نيامده است و حسى ترغيبش مى كند در برابر اين آدم كم نياورد. انگار قرينه‌ى مالك باشد، به همان حال مى نشيند. لب مالك به سمت كج انحناء مى يابد.

— يه لحظه بيا.

حانان مشكوك نگاهش مى كند. مالك مى ايستد. هستى فرز بلند مى شود تا راه عبور مالك را از بين پاهای خود و ميز مقابل شان باز كند. نگاه سحر باگيجى به سیدمهدى مى رسد. سیدمهدى پلك مى زند؛ كه يعنى نگران نباش. هستى کنار ميل مى ايستد و راه مالك باز مى شود. حانان با نگاهى ريز و مشكوك بلند

می‌شود و مالک تعارف می‌زند. حانان بیشتر گیج می‌شود، اما سحر بی‌اختیار می‌ایستد. دل‌شوره‌ی بدی، مثل ستاره‌ای دنباله‌دار، از دل سحر می‌گذرد و درست در آخرین لحظه، به عمق دلش سقوط می‌کند.

هستی گیج و البته هنوز دلخور از جوانک بی‌ادب، او را نگاه می‌کند؛ قدبلند، تا حدی چهارشانه و سینه‌ستبر، اما نه خیلی که بشود گفت: «اوه، این دیگر آخرش است!»؛ اما آن قدر هست که بشود حدس زد ورزشکار است. چشمانش درشت و عنیبه‌هایش سیاه به نظر می‌رسد. پوستش روشن و دهان و بینی‌اش اندازه است و به صورتش می‌آید. گونه‌هایش همان قدر برجسته است که صورتش را از حالت کشیده، کمی به گرد بودن تغییر داده باشد؛ اما آنچه در او بیشتر از همه دلبری می‌کند، همان موهای خاصش است که مدل روز کوتاه شده و تا توی پیشانی‌اش ریخته است؛ البته به همراه ابروهای مرتب و تا حدودی پهن، چشم‌های درشت و مژه‌های بلندش. اگر هم ته‌ریش بگذارد که دیگر فرقی با این مدل‌های برنده‌های معروف ندارد. هستی چشم ریز می‌کند و بلافاصله نتیجه می‌گیرد؛ شاید اگر پوست حانان شبیه تمام فامیل پدری او سبزه بود، حالا حانان به ایل آن‌ها بی‌شبهت نبود.

مالک و حانان تا جلوی در بنگاه پیش می‌روند. مالک قدم روی تک‌پله‌ی مقابل بنگاه می‌گذارد. قدش از حانان کوتاه‌تر می‌شود و اعتماد به نفس همیشگی حانان، حین ایستادن پشت سر او، سر به طغیان می‌گذارد. با آنکه حانان کمی از مالک بلندتر است، اما چون مالک چهارشانه‌تر است، بلندتر از حانان به نظر می‌آید.

در نظر متأسف سحر، هنوز هم مالک جذاب و خوش‌هیكل و صدا البته خوش‌تیپ است. کت و شلواری است و مرتب؛ انگار که همین حالا از مراسم خواستگاری‌اش می‌آید! با دل‌شوره حانان را کنار او می‌سنجد. اولین بار است حانان و مالک ملاقات دارند. میان تهوعی که از این دل‌شوره عایدش شده است، نگران زبان تندوتیز حانان می‌شود و البته غرور وحشی مالک.

— سر جاده رو تا همین‌گُل جا می‌بینی؟

حانان رد دست مالک را دنبال می‌کند. از سر جاده‌ی اصلی چناران تا جلوی بنگاه سیدمهدی، حداقل صد متر فاصله است. دل سحر از شور زدن می‌گذرد و طوفانی می‌شود. پشت سر حانان می‌ایستد. دوست ندارد در زاویه‌ی دید مالک باشد؛ از طرفی دل رها کردن حانان را هم ندارد. از غرور مالک و این مدل ایستادنش و با افتخار حرف زدنش، خاطره‌ی خوبی ندارد. حانان سر تکان می‌دهد.

– منظور؟! –

گوشه‌ی لب مالک به پوزخندی تاب می‌خورد.

– وقتی شما هنوز وجود خارجی نداشتی، کل این زمین‌ها تا شعاع چندصد متریش، مال حاج‌بابای من بوده که بعدش رسیده به پسرانش. به غیر همون هشتاد متر که خودم فروختم به ایوب صبوری، بقیه‌ش هنوز در تملک خونواده‌ی مالدارانه. این رو گفتم که بدونی ما نیاز نداریم چیزی بزنیم تا تو رؤیا برسیم به داشتن مال دنیا. به فضل خدا، چشم‌مون از مال دنیا سیره. رنگ سحر می‌پرد. حرف مالک، عین سنگی که به عمد پرت شود سمت شیشه‌ای، دلش را ترک می‌اندازد. حانان پوزخند می‌زند و سحر بازوی او را محض دل‌گرمی می‌چسبد. حانان دست به صورت صاف خود می‌کشد و لبخندی پرغرور می‌زند.

– تا جایی که من می‌دونم، حاج‌مالداران سی‌چهل تا بیچه از سه تا زنش داره! به نظر نمی‌آد این همه زمین و ملک رو که خط‌کشی و انحصار وراثت کنید، بیشتر از همون هفتاد هشتاد متر گیرتون بیاد.

هستی لب‌هایش را می‌فشارد. نه اینکه از حرف زدن محقرانه‌ی حانان خوشش آمده باشد، از آن همه بیچه که پدر بزرگش دارد، خنده‌اش می‌گیرد. همیشه خنده‌اش گرفته است. سه تا هوو، محض روکم‌کنی، پشت سرهم زاییده‌اند و خدا می‌داند آگه مالداران آن قدر ملک نداشت، از کجا می‌خواست شکم آن‌ها را سیر کند!

حانان و سحر هر دو می‌دانستند که چرت می‌گوید. حداقل سهم پسران

مالداران از همین زمین‌های سر جاده تا جلوی بنگاه سیدمهدی و شعاع اطرافش، بالای سیصد مترمربع است؛ سیصد متر تجاری و پرارزش؛ و تازه این بخشی از دارایی‌های حاجی مالداران است.

مالک کوتاه می‌خندد.

— بچه‌ای خیلی!

حانان پرغرور ادامه می‌دهد:

— وانگهی! من با همین تیکه زمین هشتاد متریم، توجیهم که چشمم دنبال مال بقیه نباشه، اما شما که آهن و تِلپ تون دل و روده‌ی آسمون رو پاره کرده، چرا دنبال یه تیکه زمین یه بچه هستین و هر روز یه بامبول سرش درمی‌آرین؟! هستی لبش را می‌گزد که نخندد. این جوانک متکبر «بچه» را خیلی غلیظ و کشیده گفت و هستی خنده‌اش گرفته است از بچه‌ای که راحت یک و هشتادوشش فد دارد، چرا که معلوم است سه‌چهار سانتی از مالک بلندتر است.

حانان فارغ از لبخند هستی در پشت سرشان، زیر نگاه مسخر مالک، همچنان جدی و خشک ادامه می‌دهد:

— یه روز می‌گین جوونای محل عرق می‌خوردن و عربده می‌کشیدن؛ انگار که اون تیکه زمین میخونه‌ست! یه بار می‌گین بهداشت گیر سه پیچ داده که زمین خالی حاشیه‌ی خیابون شده آشغال‌دونی و سلامتی کل مردم این دهات رو تهدید می‌کنه...

لبخند هستی محو می‌شود. اصلاً از واژه‌ی «دهات» و مدل بیان کردن حانان خوشش نمی‌آید. درست است که ناظریه روستا محسوب می‌شود، اما آن‌قدر خوش‌آب‌وهواست که شهری‌ها در جای‌جای همین خیابان اصلی رو به شاندریزش و اطرافش ویلاسازی راه انداخته‌اند.

— زمین تو؟!!

سحر نمی‌داند چرا مالک بین آن‌همه جمله‌ای که حانان قطار کرد، دست گذاشته است روی همین جمله‌اش. حانان پرسشگر برمی‌گردد و رو به سیدمهدی می‌گوید:

— توجيهش نكردى سيد؟! —

قبل اينكه سيدمهدى حرفى بزند، گوشى سيار روى ميزش زنگ مى خورد و او از خداخواسته نگاهش را از حانان مى گيرد. به اين كركرى خواندن‌ها در گود بنگاهش و وسط معاملات ملكى عادت دارد و به ندرت پيش مى آيد خودش را قاتى كند.

مالك روى پاشنه‌ى كفش چرمش مى چرخد و قدم به داخل بنگاه مى گذارد. حانان راهش را باز مى كند. مالك از کنار هستى، كه همچنان ايستاده است، مى گذرد و سر جايش مى نشيند. هستى بى معطلى کنار مالك مى نشيند. مالك پا روى پا مى اندازد و به حانان و سحر خيره مى شود. حانان بى حرف بر مى گردد و مقابل مالك مى نشيند؛ اما سحر سردرگم مى ايستد. دلش مى خواهد تا خود قيامت از زير نگاه دلخور و طلبكارانه‌ى مالك فرار كند.

مالك، طى پلك زدنى، نگاهش را از سحر روى حانان مى چرخاند.

— اولاً: من طالب زمين نيستم جوون... —

نگاهش بى پروا روى سحر سر مى خورد و ادامه مى دهد:

— من عادت ندارم سراغ چيزى برم كه قبلاً دندون طمعش رو كشيدم و انداختم دور!

سحر يخ مى زند. سرش روى تنش جورى سنگينى مى كند كه انگار به جاي سر، كوه روى شانه‌هايش نشانده‌اند. سيدمهدى گوشى به دست آن سمت بنگاه رفته و اميد سحر براى پادرمياني او، در نطفه خفه شده است.

مالك نگاهش را روى اخم غليظ حانان مى چرخاند. نمى داند كه حانان از نگاه بى پروا و مغرضانه‌ى هر نرى روى سحر نفرت دارد.

— ثانياً: هزار سال ديگه هم كه اون زمين خالى باشه، براى من مهم نيست،

چون نه خونه‌م اين و راست و نه سفره‌خونه‌م... —

هستى بهت زده نگاهش مى كند و او همچنان به ظاهر خون سرد، لاله‌ى گوشش را مى خاراند و كنايه‌آميز ادامه مى دهد:

— ثالثاً: من زمين رو موقع حيات ايوب بهش فروختم. زمين هم طى اين

سال‌ها، دیگه معامله نشده. تو کی هستی که ادعای مالک بودنت، آسمون رو کرده جیگر سوراخ سوراخ زلیخا؟!

حانان به هستی خیره می‌شود و تازه متوجه فرم مدرسه‌ی او می‌شود. دل سحر و هستی، هم‌زمان و هماهنگ باهم، از تیزی نگاه او فرومی‌ریزد. سحر کسی را در زندگی سراغ ندارد که اندازه‌ی مالک غیرت داشته باشد. — اولاً: من چشم‌داشتی به مال کسی ندارم، تا وقتی که کسی به مالم چشم نداشته باشه!

هستی دستپاچه نگاه می‌دزد و بی‌هدف مقنعه‌ی شل وولش را پیش می‌کشد. مالک اخم می‌کند. این جوانک زیادی رو دارد. حانان نگاهش را به نر می‌روی مالک برمی‌گرداند.

— ثانیاً: من حانان بهروزی هستم و ترجیح می‌دم به اسم خودم صدا بشم...
ثالثاً: اون زمین رو...

مالک با گرفتن ژست متفکرانه‌ای حرفش را می‌برد.
— تا جایی که من یادم می‌آد، مرحوم محمد بهروزی فقط سه تا دختر داشت...

رو به سحر می‌پرسد:

— درسته خانوم بهروزی؟!

سحر رنجیده‌خاطر خیره‌اش می‌شود. توقع ندارد مالک کینه‌ی گذشته را این‌طور نشان بدهد و دلش را با، بازیچه قرار دادن نقطه ضعفش بسوزاند.

— سیمین خانوم، سهیلا خانوم که زنِ داداش محسن باشن و شما...

لب‌هایش را جمع می‌کند و متفکر لبخند می‌زند.

— ببخشید اسم شما رو یادم نمی‌آد... چی بود؟!

سحر با نفس بلندی نگاهش را می‌گیرد و هستی لحظه‌به‌لحظه گیج‌تر می‌شود. حانان تقلاً دارد همچنان محکم باشد، اما سحر می‌داند که این موضوع همیشه او را آزرده است. حانان را از خودش بهتر می‌شناسد و می‌داند الان دلش کاسه‌ی خون شده است.

— آهان یادم او مد... سحرخانوم... راستی کی مادرتون شکم چهارم رو زاییدن
که ما بی خبریم؟!
— مالک، حانان پسر سحر و ایوبه... سربه سر این جوون نذار.
مالک بی اهمیت به هشدار سیدمهدی، نقطه ضعف حانان را بی رحمانه
می فشارد.
— پس چرا فامیلش صبوری نیست؟!
سحر خیره می شود به مالک.
— دهننت رو می بندی یا خودم ببندمش لعنتی؟!
همراه با نگاه‌های ناباورانه‌ی جمع به سحر، جو سنگینی سایه می اندازد.
دیگر برای سحر هیچ چیز مهم نیست، جز غرور جوانش. گور بابای زمین و ملک
و مال دنیا! رو به حانان داد می زند:
— بریم!
حانان دهان باز می کند حرف بزند که سحر عین شیری گرسنه در قفس می غرد:
— حانان، دهن وا کنی، دیگه من رو نمی بینی!
رنگ و روی هستی می پرد. از این جوانک مغرور خوشش نیامد؛ اما از دیدن
شانه‌های افتاده‌ی او هم لذتی نمی برد. پیش خودش چرتکه می اندازد؛ چطور
پسری به جای داشتن فامیل پدری، یدککش فامیل مادرش است؟!
سحر به نقطه‌ی جوش رسیده است. این را مالک می داند که سکوت اختیار
کرده است. اولین بار هم عاشق همین نقطه‌ی جوش سحر شد.
سحر رو به سیدمهدی، پرنفس فک می زند:
— دمت گرم سید! کلاحت رو بنداز آسمون! مهمون نوازیت رودست نداشت!
سیدمهدی با اخم به مالک، قدم تند می کند سمت سحر و حانان که حال
دو شادوش هم از بنگاه خارج می شوند.
— سوء تفاهم پیش او مد سحرخانوم! یه دقیقه صبر کن، حرف بزیم.
سحر پشت به سید دستش را بالا می برد. حانان ریموت ماشین را می زند و
سحر خشمگین می گوید:

— ظرفیتم تکمیله سید، نذار حرمتت رو زیر پا کنم.

سیده مهدی کلافه موهای جوگندمی اش را چنگ می زند. سحر بی حرف پشت فرمان می نشیند. حانان بی اصرار سوئیچ را سمت او می گیرد. او هم به اندازه‌ی مالک می داند موقع عصبانی شدن سحر، باید خفه شود!

جلوی خانه‌ی فرح، ماشین را متوقف می کند. حانان بالاخره دهان باز می کند.

— باید می داشتی جوابش رو می دادم مامان جان!

سحر لام تا کام حرف نمی زند. کم پیش می آید حانان «مامان جان» خطابش کند، اما وقتی می داند او چقدر به هم ریخته و ناراحت است، همین کلمه نهایت دلجویی اش است. اخلاقتش است، غرورش اجازه نمی دهد خیلی محبت بروز بدهد.

سحر از ماشین پیاده می شود و بی معطلی زنگ خانه‌ی فرح را می فشارد. چند ثانیه‌ی بعد، آرش پابرنه در را باز می کند و لبخند دندان‌نمایش، میان صورت چرک و گونه‌های سرخش، جلب توجه می کند.

— سلام خاله!

نگاه سحر از چرک روی صورت او می گذرد و روی دندان افتاده‌ی بالایش توقف می کند.

— سلام. باکی او مدی؟

هیچ خوشش نمی آید محسن آنجا باشد. بعید نیست با این آتشی که در دلش برپاست، او را هم خاکستر کند.

— با مامانم. خاله، بابام مامانم رو بیرون کرد؛ ما هم او مدیم اینجا پیش عزیز. خب حالا می شد گفت گندترین روز زندگی اش رقم خورده است؛ هشدار سیده مهدی بابت زمین، مشغولی فکرش و به دنبالش خراب شدن امتحانش، دیدن مالک و طعنه‌هایش و حالا محسن و پررو بازی اش. انگار زندگی او برای همیشه گره خورده است به همین قومی که برایش شده‌اند مثل آب‌های کشوری

بیگانه؛ هر جا که سرش را برای رهایی بالا بیاورد، باز هم در اقیانوس آن‌ها گیر افتاده است.

کمی بعد، تنگ سهیلا نشسته و از او توضیح خواسته است. سهیلا نی قلیان را به دهانش می‌برد و متفکرانه آن را هورت می‌کشد. سحر کلافه از او و صدای قلیانش، به زانویش می‌زند.

— حرف بزنی دیگه! چرا زده بیرون رفت کرده؟!

سهیلا لب‌های چسبیده به نی قلیان را کمی فاصله می‌دهد.

— کی گفته من رو زده؟!

سحر نگاهی عاقل‌اندرسغیه به او می‌اندازد.

— نزده؟!

— نه به جدش!

پوزخند سحر، سهیلا را می‌رنجاند.

— می‌گم به جدش!

و باز لب‌هایش را مثل ماهی دورافتاده از آب می‌چسباند به نی قلیان.

سحر صدایش را بلند می‌کند.

— حانان، کجا موندی پس؟

در باز می‌شود و حانان و فرح تنگ هم وارد خانه می‌شوند. سوز سرما داخل

می‌خزد و سهیلا نج می‌کند.

— زود ببندین یخ شد هوا.

سحر بلند می‌شود و با فرح روبوسی می‌کند. حانان در را با پاشنه‌ی پا

می‌بندد و حلب پنج‌کیلویی روغن را همان جا می‌گذارد. فرح گله‌مند غرغر

می‌کند:

— خوش او مدی. دلم تنگ شده بود برای تو و این پسر بی‌معرفتت. نمی‌آد

سمت ما که!

حانان جوابی نمی‌دهد. کم حرفی‌اش گاهی عین آرشه‌ای که روی زه‌های

ناکوک و یولن کشیده شود، روی مخ سحر کشیده می‌شود.

– خوبی خاله جون؟

حانان در جواب سهیلا سر تکان می دهد.

– مرسی.

و به احترام دستی که او سمتش دراز می کند، به طرف او می رود و سرسری دست می دهد. سحر خریده‌ها را از دست فرح می گیرد و سمت آشپزخانه می رود. – اون ورپریده صورت چرکش شده لبو، تمام گونه‌هاش هم خشکی زده.

بگو بیاد تو، تو این سرما توپ بازیش اومده؟!

سهیلا بی حوصله داد می زند:

– آرش! بیا تو جُنم مرگ!^(۱)

سحر از پشت اپن سنگی، رو به فرح که چادر رنگی اش را درمی آورد،

می پرسد:

– از کجا خرید کردی مامان؟

فرح چادرش را روی جالباسی ایستاده‌ی گوشه‌ی هال می گذارد و سمت

حلب روغن پاکج می کند.

– مغازه‌ی علی نقدی.

برای برداشتن حلب خم می شود و نگاه سحر به وصله‌ی باز شده‌ی جوراب

او کشیده می شود.

– بگو علی نسپه!

فرح، همراه با حلب روغن دستش، لخ لخنان سمت آشپزخانه می آید.

– مفت که نمی ده مادر؛ کارت بانکم دستشه، سر برج برمی داره.

سحر، حین جابه‌جا کردن خریده‌های او، پوزخند می زند.

– همه چی رو هم دولا پهن حساب می کنه!

– خب از شهر جنس می آره، باید کرایه راه بده.

حانان، بی توجه به بحث فرح و سحر، کنترل تلویزیون را برمی دارد و

روشنش می‌کند.

— آرمان نیومده خاله؟

سهیلا دود قلیان را با ولع به ریه می‌کشد و در همان حال، سر تکان می‌دهد.

— نه خاله جون. دو هفته پیش که می‌رفت، گفت تا عید نمی‌آد. نیرودریایی

هم این مدلیه دیگه، مدام رو آبن.

سحر روی اپن سنگی خم می‌شود و طعنه می‌اندازد.

— همون بهتر که نیاد! بیاد ببینه باز اون...

فرح بلند نچ می‌کند.

— نه، دلت از یه جا پره انگار!

سحر نمی‌شنود و از همان روی اپن، بی‌طاقت می‌پرسد:

— حالا دعواتون سر چی بود؟

سهیلا قلیان را پس می‌زند.

— سر این!

سحر بهت‌زده به قلیان نگاه می‌کند.

— بعد این‌همه سال که خودش تو رو دودی کرده، یادش افتاده بهت گیر بده؟!

فرح در کابینت را باز می‌کند.

— سر خود قلیون، نه کشیدنش...

چند استکان درمی‌آورد و غرغر می‌کند:

— اخلاق گندش رو می‌دونه و باز برداشته قلیون خواهرشوهرش رو برده

خونه.

سهیلا پایش را دراز می‌کند و نفس می‌کشد.

— چه می‌دونستم به تریج قبای آقا برمی‌خوره. می‌گه شدی آشغال‌جمع‌کن

مردم. رفتم یه نصفه‌روز کمک مهسا که پایه‌ماهی، اونم از روی محبتش، قلیون

دکورش رو بهم داد. اون بی‌شرفم پاش رو کرده تو یه کفش که صدقه‌گرفتی. رفتی

خونه‌ی مردم کلفتی. انگار خواهرش به من پول می‌ده یا من واسه پول رفتم

اونجا. قلیون رو داد دستم و گفت: «هری خونه‌ی ننه‌ت!»... منم زنگ زدیم به

مرضی و سیرتا پیاز ماجرا رو گفتم. مرضی هم گفت: «تو کاریت نباشه، خودم آدمش می‌کنم.»

سحر پوزخند می‌زند و روی پله‌ی کوتاه بین آشپزخانه و هال می‌نشیند. بیست و چند سال است که مرضیه و سید محمود می‌خواهند محسن را آدم کنند؛ هر بار هم به سهیلا می‌گویند: «تو کوتاه بیا. محسن ناراحتی اعصاب داره. دست خودش نیست.»

مرضیه زن دوم سید محمود است. به غیر از محسن، سه پسر و پنج دختر دارد. انیس زن اول سید محمود است و به غیر از مالک و سید مهدی، پنج پسر و سه دختر دارد و غیر این‌ها یک پسرش را از دست داده است. سوسن، زن سوم را، سید محمود حدود بیست سال پیش، از لج هووها گرفت؛ بس که هر جا خواست برای پسرهایش زن بگیرد، یکی از آن‌ها ادا درآورد. سوسن هم نامردی نکرد، چهار شکم پشت سرهم پسر زایید. در مجموع سید محمود بیست و چهار فرزند دارد، اما اهالی برایش دست گرفته و عدد را رند کرده و گفته‌اند که سی فرزند دارد. در حیاط کوبیده می‌شود و لحظاتی بعد، آرش با همان پاهای کثیفش می‌دود داخل اتاق. سحر با چندش رسیدن او را تا سهیلا دنبال می‌کند. آرش توی گوش سهیلا چیزی می‌گوید و سهیلا اخمی ساختگی می‌کند. همان وقت پرده‌ی حریر خانه کنار می‌رود و محسن پا روی فرش‌های زمینه‌لاکی خانه می‌گذارد.

– من خر، من عوضی، من هرچی تو بگی اصلاً... من گفتم پاشو برو خونوی ننه‌ت، تو چرا رفتی؟!!

حانان بی‌معطلی به تنها اتاق خواب خانه می‌رود. سحر سفت سر جایش می‌نشیند و او را آدم حساب نمی‌کند. با محسن قهر است. سال‌هاست که قهر است. سر یکی از همین دعوای زن و شوهری خودش را قاتی کرد، سهیلا را توی خانه‌اش پناه داد و در را یک هفته به روی محسن باز نکرد. محسن چند بار دم در خانه‌اش فحاشی کرد؛ عاقبت هم سید محمود و مرضیه را واسطه کرد. بعد آن‌هم دیگر هیچ‌کدام باهم حرفی نزدند.

حانان هم که به کل از او بیزار است، بس که در تمام این سال‌ها او را با چشم

حقارت نگاه کرد و هر جا نشست گفت عارش می آید باجناغی مثل ایوب داشته. این نژادپرستی محسن، حانان را از او متنفر کرده است. مرضیه می گوید محسن ناراحتی اعصاب دارد، اما سحر این را قبول ندارد. از نظر او، محسن یک روانی به تمام معناست. خودش سهیلا را دعوا می کند، خودش کتکش می زند، خودش از خانه بیرونش می کند، خودش منتش را می کشد و عاقبت خودش با شوخی و قربان صدقه و گاهی با زور به قول خودش عشق! او را به خانه باز می گرداند. تا سهیلا بنخواهد ناز کند و چیزی بگوید، روی دوش محسن خنده اش به هوا رفته است.

— بذارم زمین، حداقل و سایلم رو بردارم.

سحر زمزمه می کند:

— بیعار پوست کلفت!

فرح هم غرغر می کند:

— نمی خواد برداری، باز سه روز دیگه اینجایی!

آرش اما فرزند تیز ساک بسته ی گوشه ی هال را برمی دارد. ساک را سهیلا باز نکرده است؛ بیش از حد عادت دارند به این دعوای آبکی.

ماشین را توی حیاط بزرگ خانه پارک می کند و پیاده می شود. سرش درد می کند بس که به ناراحتی سحر فکر کرد و هی خود را به سرزنش بست. حقش نبود این طور ضعف پسر او را توی صورتش بکوبد؛ حال هر قدر سحر گند زده بود به زندگی او.

پلک که می زند، سحر چنان واقعی پشت پلک های خسته اش شکل می گیرد که انگار همین جا، مقابلش، ایستاده است. دلش مثل رحمی که جنینش لگد می زند، نامحسوس تکان می خورد از خوش پوشی و خوش قامتی سحر که هنوز هم، مثل یک دختر جوان در اوج، توانایی دارد حواس هر مردی را پرت خود کند. پلک می زند و عنبیه های قهوه ای سحر، میان مژه های پر و بلندش، برایش

نگاهی متأسف می فرستند. آه می کشد و ذهنش با فرصت طلبی می دود سمت بینی کوچک و پوست روشن و درنهایت، لب های معمولی و بی رنگ سحر که هنوز هم از هر لب ماتیک زده ای برای او زیباتر می آید. میان خواهشی که دارد در دلش شکل می گیرد، نفس می کشد و این بار سحر به همان تودل برویی که همیشه بود، با همان موهای بافته ی نزدیک کمر، از او رو برمی گرداند.

حیاط سیصد متری خانه اش را با خستگی از نظر می گذراند و بی اختیار آه می کشد. این خانه ای است که روزی آرزو داشت برای سحر بسازد؛ خانه ای با دو در ورودی. در بزرگ و ماشین روی خانه رو به حیاط باز می شود. مسیر سنگ فرش شده ی حیاط به عرض سه متر است که از هر طرف حدود سه متر هم باغ دارد و پر شده است از درختان میوه ای که به خواب زمستانی رفته اند.

انتهای مسیر سنگ فرش شده به بهار خوابی وسیع منتهی می شود که به اندازه ی یک پله از سطح زمین بلندتر است. روبه روی مسیر سنگ فرش شده، در ورودی ساختمان است. از سمت چپ بهار خواب برای رسیدن به طبقه ی بالا، پله هایی سنگ نما قرار دارد. دو متر به انتهای مسیر سنگ فرش شده، درست در سمت چپ آن، باغچه تمام می شود و در ورودی تک لنگه ای و با کمی فاصله از در، سرویس بهداشتی قرار دارد که مالک آن را برای استفاده ی مستأجران طبقه ی بالا درست کرد تا از سرویس بالا استفاده نکنند و بوی فاضلاب در خانه نیچد. صدوبیست متر و دو خوابه در طبقه ی بالا ساخت. تراس بزرگی هم رو به حیاط پشتی خانه برای طبقه ی بالا در نظر گرفت.

طبقه ی بالا تا همین یک سال پیش دست مستأجر بود تا در نبود او، هم به باغچه های حیاط رسیدگی کنند و هم خیالش از بابت حمیرا و هستی راحت باشد. اصولاً حمیرا با داروهای اعصابی که می خورد، بیشتر روز را خواب بود و مالک مدام دل شوره ی هستی را داشت که اگر اتفاقی برای او بیفتد، تنها در خانه چه کند.

طبقه ی خودش هم سه خوابه است با زیربنای صد و هفتاد متر. هال و آشپزخانه ی دل بازی دارد و سرتاسر هال به روی بهار خواب، دیوار شیشه ای

خورده است. با وجود پرده‌ی حرير مقابلش، نورگيرش عالی است و در تابستان زاويه‌ديد بسيار زیبایی به حياط سرسبز دارد، اما آن‌قدر حميرا غرزد تا مالک ناچار شد سرتاسر آن را زیر پرده‌ای ضخيم بکشد. حتی این پرده تا جلوی در ورودی هم کشيده شده و مزاحم رفت و آمد است.

درست در اولین پاییز و با اولین باد شدیدی که وزید، حميرا از ریختن آن شیشه‌ی سرتاسری ترسید و مالک هر قدر توضیح داد که این شیشه‌ها محکم است و امکان ندارد به این راحتی بشکند، به خرج حميرا نرفت؛ عاقبت هم مالک، برای آرام کردن او، ناچار شد بدهد کل آن را نرده‌کشی کنند. حالا مالک که از بیرون نگاه می‌کند، یک ساختمان با پرده‌ی ضخيم می‌بیند که دیوارش فقط شیشه است و شیشه‌ها در حصار صدها نرده‌ی سفید جوش خورده، با فاصله‌هایی معین، قرار دارند.

با آهی که از سینه‌ی سوخته‌اش برمی‌خیزد، وارد ساختمان می‌شود. هال مربعی شکل است و درست از وسط آن، راهرویی با عرض بقاعده، مسیر رسیدن به سه اتاق خواب و سرویس بهداشتی را نشان می‌دهد. سمت چپ آن راهرو، اتاق خواب مثلاً مشترک او و حمیراست و سرویس بهداشتی؛ مقابلش هم اتاق هستی و کمی آن طرف‌تر، اتاق خواب کوچک‌تری قرار دارد. انتهای راهرو هم دری است برای رسیدن به حياط پشتی.

در حياط پشتی را باز می‌کند و خیره به گلخانه‌ی مقابلش آه می‌کشد. با چه شوقی این گلخانه را درست کرد تا حميرا سرش را با گل و گیاه گرم کند و روحیه‌اش خوب شود؛ ولی افسوس که هیچ‌کدام این کارها حال او را خوب نکرد! نه این گلخانه‌ی زیبا و نه آن حياط درندشت با انواع درختان میوه. نفسش را با درماندگی فوت می‌کند و برای آبیاری گیاهان داخل گلخانه سمت آن می‌رود، اما هنوز وجدانش دارد سرزنشش می‌کند؛ نباید ضعف آن پسر را به رویش می‌آورد.

جلوی در کافی شاپ، با دیدن شماره‌ی مجتبی که روی گوشی‌اش ویسره

می رود، پایش سست می شود و می ایستد. نگین کنجکاوانه تا روی گوشی سرک می کشد.

— کیه؟

هستی بزاقش را می بلعد و رد تماس می زند؛ بعد کوتاه تایپ می کند: «خودم بهت زنگ می زنم.»

جوابش خیلی زود می آید. «کارت نداشتم عزیزم. دلم برات تنگ شده بود.»
نگین ابرو بالا می اندازد.

— خدا شانس بده!

هستی اهمیت نمی دهد. سستی پاهایش، در کنار این هشدار به موقع، آزارش می دهد. اگر مجتبی بفهمد او دل بکرتش را، همان که مجتبی همیشه به آن مباحثات می کرد، دارد و امی دهد، راجع به او چه فکری می کند؟ می تواند درک کند دختر است و بالاخره دل دارد و ممکن است ناغافل از یکی خوشش بیاید؟ اصلاً از نظر مجتبی، دل او اجازه‌ی چنین غلطی را دارد؟ لابد نه. وقتی مجتبی خودش در سی و هشت سالگی هنوز مجرد است و گاهی که بخواهد تنهایی اش را پر کند، دست او را می گیرد و می زند به دل کوه، می تواند درک کند یک دختر هجده ساله هر قدر از نظر او بیجه باشد، واقعیت این است که آدمی بالغ است و گاهی دلش چیزهایی می خواهد که خط قرمز مجتبی است؟!

از نظرش این حرف‌ها گفتن ندارد؛ با این حال، با وجود آن همه عشقی که به مجتبی دارد و آن محبت دوسویه‌ای که بینشان برقرار است، هستی از او می ترسد. نه اینکه مجتبی آدم دعوکردن یا داد زدن باشد، نه! سکوت او خودش از هزاران ترکه‌ی خیس که به تن آدم مستحق تنبیه بزنی، دردناک‌تر است برای هستی‌ای که به محبت او خو دارد؛ فقط افسوس که هیچ‌کس یادش نداد گاهی حرف دلش را بزند و سبک شود! حتی مجتبی هم آن قدر پرناز و نوازش رفتار کرد که نشد یاد بگیرد گاهی دردهایش را به او بگوید. میان این درون‌گرایی ذاتی اش، چرا باید روزی افشین‌نامی یاد می‌گرفت با حرف‌های پوخته‌ی این درون‌گرایی را بشکافد و به درون احساساتش نفوذ کند؟!

اين فكريا شليک حجمي وحشتناک از استرس است به تنش؛ شليکي که ترکش هایش اول از همه پاهایش را نشانه مي رود. دستش را، از روي کاپشن گرم رنگ، روي زانويش مي فشارد. قلبش چنان مي زند که انگار سگي دنبالش کرده و او خوب دویده است و حالا قلبش در همين حد، حجمي از استرس و سرعت را تنگاتنگ هم تجربه مي کند. ذهنش را مي برد سمت فالي که ديشب نگين براي گرفت تا کمي آرام شود.

«مژده اي دل که مسيحيانفسي مي آيد
که زانفاس خوشش بوي کسي مي آيد
از غم هجر مکن ناله و فرياد که دوش
زده ام فالي و فرياد رسي مي آيد...»
— بريم ديگه! دير شد.

بازويش همراه با اين جمله فشرده مي شود و او پلک هایش را روي هم مي فشارد و تلاش مي کند همراه بازدمش، استرسش را هم دفع کند. پلک مي زند و دلش را خوش مي کند به همين فال و آن فرياد رسي مسيحيانفس که لابد افشين است.

نگين به نفس کشيده اي او مي خندد.
— به خدا اگه الان ببيندت، مي فهمه وادادي!
هستي پلک هایش را باز مي کند.
— امروز به اندازه ي کافي استرس کشيدم.
نگين بازوي او را مي کشد و در همان حال، غر مي زند:
— راجع به استرست مفصل برام حرف مي زني، الان وقت نداريم. به اندازه ي کافي دير کرديم. دو ساعته جلوي در اينجا منتظرت بودم. يخ زدم به خدا!
هستي قدمي پيش مي رود و مستأصل مي گويد:
— کاش نمي اومدم!

— به خدا يه بار ديگه اما و اگر و ولي و کاش و حيف و افسوس و اين حرفا رو بياري، از همين جا برمي گردم و آخرين شانست رو براي دیدن آقای

دکتر رررت از دست می‌دی!

چنان «ر» را می‌کشد که هستی می‌خندد. خب عاشق دکتر نیست که اگر این شانس را از دست بدهد، زندگی‌اش بشود خط ممتد، اما واقعاً از او خوشش آمده است؛ البته تلاش می‌کند به روی خودش نیاورد دلش از توجه او قبلی و یلی رفته است، چون خوب می‌داند در زندگی مردی پزشک و با کمالات چون افشین، دختر دبیرستانی هجده ساله جایگاهی ندارد.

به نظرش اگر کل خاندان پدر و مادرش را روی هم بگذارد، مردی به جتلمنی دکتر افشین فروهی از تویش در نمی‌آید؛ بس که این آدم فهمیده و باشعور است. افشین را، به لطف نگین، سه چهار ماه است که می‌شناسد. نگین از طریق دوست پسرش، علیرضا، وارد گروهی تلگرامی شد که سرجمع هجده دختر و پسر بودند؛ همه هم پرانرژی و شاد. اسم گروه «درددل» بود و واقعاً هم اعضای آن درد دل‌هایشان را برای هم توی گروه می‌آوردند. حالا شاید مشکل‌شان حل نمی‌شد، اما توی گروه از بچه‌ها انرژی مثبت می‌گرفتند و همین خودش کمک بزرگی برای جنگیدن با مشکلات بود.

نگین تک‌فرزند سید مهدی و فاطمه و در واقع دختر عموی هستی است، اما برای او خواهر نداشته‌اش است؛ به خصوص بعد از فوت دختر بزرگ سید مهدی در سانحه‌ی تصادف چند سال پیش که منجر به آسیب دیدن نگین هم شد؛ تا حدی که نگین یک سال از تحصیل عقب افتاد. بعد آن نگین و هستی در یک کلاس درس خواندند و باهم بزرگ شدند و یک‌جورهایی مکمل هم هستند. هر قدر هستی آرام و کم‌حرف و درون‌گرا و گاهی گیج و شلخته است، او سرشار از انرژی و شوخ و باهوش و حتی منظم است. نگین وقتی با علیرضا دوست شد، یکهو دلش خواست هستی هم تنها نباشد. وقتی هستی را هم به گروه دعوت کرد، منتظر چراغ سبز نشان دادن هر کدام از پسرهای گروه شد، الا افشین!

هستی خوب یادش است که وقتی وارد گروه شد، وقتی چند روزی گذشت و دید چقدر همه شاد و سرحال باهم چت می‌کنند و فارغ از تمام مشکلات دنیا، سربه‌سر هم می‌گذارند و استیکرهای خنده قطار می‌کنند، نوشت: «خوش به

حال تون که همه از يه دم، علی بی غم هستين!»

در فاصله‌ی دوسه متری ميز دوباره می ایستد. هیجان‌اش اوج گرفته و نپش قلبش بیش از پیش آزاردهنده شده است. سه دختر و شش پسر حضور دارند که صدای خنده‌شان به هوا رفته است. نگین که بی توجه به او سراغ بچه‌ها می رود، نگاه هستی یک دور کامل و سریع، روی افراد نشسته دور ميز مستطیلی می چرخد و درست روی پسر جنتلمنی ایست می کند. خودش است؛ همان قدوبالایی که چند بار در همان سه عکس سیوشده‌ی پروفایلش دیده بود؛ همان چشم‌های سبز و تودل برو و همان ته ریش جذاب.

میان صدای خنده‌ی بچه‌ها و موزیک لایت پنخس در فضای کافی شاپ، بزاقش را می بلعد. افشین با لبخندی جذاب دارد چیزی را توی گوشی تایپ می کند. همین که مثل بقیه بلند نمی خندد، می شود اورانیومی غنی شده و دل هستی را منفجر می کند از حسی که تاکنون به آن اجازه‌ی پروبال نمی داد. چطور می تواند در برابر حس خویش به این آدم بیش از این مقاومت کند؟! آدمی که مثل بقیه‌ی بچه‌های گروه مزه نپراند و در عوض آمد پی وی و نوشت: «من پزشکم، اما از روان شناسی هم سررشته دارم. آگه مشکلی دارید، می تونید روی کمک من حساب کنید.»

خودش هم نمی دانست چطور شد که نوشت: «تو چنته‌ی شما نسخه‌ای واسه دختری که می خواد مانع طلاق مامان و باباش بشه، وجود داره؟»
با صدای «سلام» گفتن نگین، سرها همه سمت نگینی می چرخد که حالا چند قدمی از او پیش افتاده است. افشین هم سر بلند می کند و برای نگین ابرو بالا می کشد و با خوش رویی سلام می کند. علیرضا بلند می شود و به صندلی کنار خود اشاره می کند.

— بیا اینجا نگین.

و دل هستی چقدر می خواهد که افشین هم، همین کار را بکند؛ ولی خب فرق است بین رابطه‌ی آن دو و رابطه‌ی علیرضا و نگین. نگین دوست دختر علیرضاست و همه‌ی گروه می دانند؛ اما افشین فقط در حد چند چت کوتاه، شده

است محرم راز هستی و همین را هم غیر از نگین و علیرضا، کسی نمی‌داند.

— چرا نمی‌آی هستی؟

با جمله‌ی نگین، قبل از نشستن کنار علیرضا، بالاخره نگاه‌ها سمت او هم کشیده می‌شود. افشین کوتاه خیره‌اش می‌شود. نه ابرویی بالا می‌اندازد و نه برایش لبخندی می‌زند. جدی و ساکت، فقط نگاهش می‌کند. نگاهی که دل هستی از آن فرومی‌ریزد، بس که به نظرش حرف دارد؛ حرفی که توانایی خواندنش را ندارد.

سیامک که صندلی کنار خود را از زیر میز بیرون می‌کشد و می‌گوید:

— بیا اینجا هستی جان!

هستی بی‌اختیار به افشین نگاه می‌کند. افشین بی‌حرف سرش را گرم گوش‌اش می‌کند و او غرق خلایق می‌شود که راه نجاتی ندارد.

— بنداز کنار اون گوشیت رو!

رزانا است که میان تردید هستی برای پیش رفتن، افشین را مخاطب قرار می‌دهد. نگین رو به علیرضا می‌گوید:

— یه صندلی برو اون‌ورتر پیش آقاافشین تا هستی بشینه پیش خودم.

عین مادرش است. با اینکه فقط یک‌سال و چندماه از او بزرگ‌تر است، همیشه مثل یک مادر هوایش را داشته و دارد. همین هم هست که هستی جانش را برای همین تک‌رفیق عالم حراج می‌گذارد، دیگر گول زدن فاطمه، مادر نگین، برای رفتن او سر قرار با علیرضا که چیزی نیست.

می‌رود، با همان قدم‌های سستی که فقط از یک بیمار در حد بستری توقع می‌رود. صدای کشیده شدن کف نیم‌بوت‌هایش روی سرامیک‌های مربعی کافی شاپ، در صدای خوش‌وبش بچه‌های گروه‌گم می‌شود؛ درست مثل صدای تلنگر قلبش از بی‌محلی افشین که میان کوبش تند آن، بی‌سروصدا دفن شده است.

حین جواب دادن به احوالپرسی دوستان مجازی‌اش که حالا دارند پا به دنیای واقعی‌اش می‌گذارند، بی‌حواس روی صندلی می‌نشیند و پشت کاپشنش کشیده

می شود. ناگهان گردنش کشیده می شود و او شرمنده از درست ننشستن، بالی که ریز و لحظه ای می گزد، دوباره بلند می شود و کمی پشت کاپشنش را بالا می کشد و این بار با احتیاط بیشتری می نشیند.

لحظاتی بعد که ذهن او درگیر حال گرفته ی مالک است، طوری بچه ها مشغول بحث و شوخی شده اند که حس می کند وصله ی ناجوری است میان لشکری یک پارچه.

علیرضا سر پیش می آورد و با خوش رویی می پرسد:

— بچه ها، چی می خورین سفارش بدم؟

این سومین باری است که علیرضا را می بیند. پسری که در ظاهر مهربان است و خیلی هم هوای نگین را دارد. همان بار اول که همراه نگین به مغازه ی نقره فروشی او رفت، این را فهمید و حسرت خورد به رابطه ی پرمحبتی که بین شان جریان دارد.

نمی فهمد نگین چه سفارش می دهد؛ بس که احساس سرخوردگی دارد نابودش می کند. او فقط به خاطر افشین، برای اولین بار، به مالک دروغ گفت و پا به این جمع گذاشت؛ اما ظاهراً افشین هنوز هم دلخور است.

نگاهی دزدکی به افشین می اندازد. لعنتی هنوز هم دارد با گوشه اش ورمی رود. شاید هم حق دارد دلخور باشد. کسی که طلاق مالک و حمیرا را برایش قابل درک تر کرد، افشین بود. کسی که دلداری اش داد که اولین و آخرین فرزند طلاق نبوده و نخواهد بود، باید قوی باشد و به پدر و مادرش حق بدهد که نتوانند به زور همدیگر را تحمل کنند؛ کسی که وقتی او بغض کرد، با لحنی دلجویانه آرامش کرد و فقط یک بار خواست از نزدیک ببیندش، همین افشین بود؛ اما او در جواب محبت هایش چه کرد؟ حتی نتوانست بهانه ای جور کند و به دیدنش برود؛ در واقع شهامتش را هم نداشت بدون نگین برود. افشین هم ناراحت شد که انگار بهش اعتماد ندارد که می خواهد نگین را دنبال خودش راه بیندازد. بعدش هم سفت و سخت حالی اش کرد که او را تنها به چشم بیماراش نگاه می کرده است.

وقتی هستی با بغض این را برای نگین تعریف کرد، نگین کلی خندید که تو چقدر خر هستی که باور کرده‌ای؛ که اگر برایش مهم نبوده‌ای، پس چرا دنبال آرام کردنت بوده. همین هم باعث شد که حالا بیاید تا افشین را ببیند؛ اما او طوری رفتار می‌کند که انگار اصلاً حضور هستی برایش اهمیتی ندارد.

تمام باورهایش دارند فرومی‌ریزند. حس سرخوردگی و حس بد دروغ گفتن به مالک دارد کم‌کم فشارخونش را می‌اندازد. اینکه همه باهم خوش هستند، حتی نگین هم قاتی آن‌ها می‌گوید و می‌خندد و او... او همیشه تنها بوده و هست، آزارش می‌دهد. بلند می‌شود. باید برود. اینجا، جای او نیست. به محض اینکه بلند می‌شود و برمی‌گردد، سرش به جایی می‌خورد و بعد صدای شکستن چیزی، ذهنش را برای لحظه‌ای قفل می‌کند. حس دردی که در شقیقه‌اش می‌پیچد، برابر می‌شود با شنیدن «هی» کشیدن بچه‌ها...

سحر بی‌خواب شده است. روز خوبی را پشت سر گذاشته است. ذهنش میان آن‌همه گرفتاری، گریز می‌زند به مالک. محض عوض کردن خط فکری‌اش، رو به حانان به پهلو می‌شود.

– بیداری؟

– او هوم.

سحر دستانش را زیر سر جفت می‌کند.

– فکر کنم ریاضی رو گند زدم. اگه ریاضی پیش رو پاس نکنم، ریاضی یک رو

نمی‌تونم بردارم؟

حانان همان‌طور پشت به او نچ می‌کند و پتو را تا روی شانه‌هایش می‌کشد.

– حالا یه ترم رو تموم کن، ببین اصلاً موندنی هستی تو دانشگاه، بعد فکر

ریاضی یک رو بکن!

– موندنی که هستم. تازه داره خوشم می‌آد.

لحن سحر هیجان دارد، اما واقعیت این است که خیلی هم از رشته‌ی

حسابداری خوشش نیامده است؛ فقط نکته اینجاست که می‌خواهد خودش را

ثابت کند... اول به مادرش، بعد به حانان و در انتها به خودش.

— من نمی‌دونم این دانشگاه رفتن تو دیگه چه صیغه‌ایه تو این سن و سال!

سحر پشت دستش را به کتف حانان می‌کوبد.

— بچه پررو، من فقط سی و نه سالمه.

فرح هم انگار خوابش نبرده است که صدایش، از این سمت سحر، در حال

ساکت و تاریک می‌پیچد.

— حوصله داری والا! یه روز می‌ری آرایشگری یاد می‌گیری و آرایشگاه

می‌زنی، یه روز هوس می‌کنی رانندگی یاد مردم بدی، یه روز می‌ری آمپول‌زنی

یاد می‌گیری، حالا هم که شدی دانشجو! فکر کردی مثلاً بشی دانشجو،

ارج و قربت بیشتر می‌شه؟! بچسب به همون آرایشگاهت مادر من! به جای وقت

تلف کردن تو دانشگاه، به فکر نون درآوردن از اون مغازه باش که سر برج باید

خداتومن کرایه‌ش رو بدی.

سحر با نچی لب می‌زند:

— سالن، مادر من، سالن!

— فرقی چیه مادر؟ آرایشگاه، آرایشگاه!

سحر حرفی نمی‌زند. حانان پتو را روی سرش می‌کشد. ذهنش دوباره است

به پرتو حیدری؛ دختری که آن قدر پيله‌اش شد که عاقبت یاد گرفت شب‌به‌شب،

پیام‌های «شب به خیر» دخترک را در حد استیکر تشکر پاسخ بدهد. پرتو هفته‌ی

پیش‌گوشی‌اش را برای تعمیر به او سپرد. خودش هم درست نمی‌داند چطور با

اینکه هیچ علاقه‌ای به پرتو نداشت، از دیدن عکس‌های او، در لباس شب و

ژست‌های آن‌چنانی، کنار پسری جوان خوشش نیامد. انگار حس احمق فرض

شدن آزرده بودش، به حدی که دیگر نه گوشی را تعمیر کرد و نه آن را پس فرستاد.

اگر پرتو اصرار نمی‌کرد عکس جزوه‌ی درسی‌اش را از توی گوشی پیدا کند و

برایش بفرستد، محال بود سراغ گالری گوشی برود. حالا هم خیلی برایش فرق

نمی‌کند پرتو به عمد او را سراغ گالری گوشی فرستاده است تا حسادتش را

تحریک کند یا غیر عمد چنین خطایی را مرتکب شده است؛ آنچه برایش اهمیت

دارد، این است که دختری با ادعای عاشقی، توانایی داشته است در حین عاشق بودن، تنگ پسر جوان دیگری بایستد و او دستش را دور کمر باریکش حلقه کند. شانس آورده بود که به دلش یاد داده بود دیگر دل بسته‌ی هیچ دختری نشود. خوب است که هیچ کششی نسبت به این جنس در خود حس نمی‌کند.

سحر پتویش را تا زیر گردن بالا می‌کشد. شب‌های زمستان ناظر به استخوان سوز است و پر از خاطره. تا غافل می‌شود، ذهنش گریز می‌زند به کوچه پس‌کوچه‌های آنجا و خاطرات را برایش به نخ می‌کشد.

اولین بار که مالک را دید، بیست و پنج شش سال پیش بود و حدود یک سال از اقامت‌شان در ناظر به می‌گذشت. به جز چند همسایه و هم‌کلاسی‌هایش، کسی دیگر را نمی‌شناخت. از دل خوش‌شان نیامده بودند به این روستا. کم‌هم از دوست و آشنا آسیب ندیده بودند که بخواهند باب آشنایی را با کسی باز کنند؛ اگر با همین افراد محدود هم آشنا شده بودند، اصرار و محبت آنان بود. طبیعی بود که وقتی خانواده‌ای ناشناس وارد روستایی می‌شوند، خیلی زود خبرش تا تک‌تک خانه‌های آنجا رسوخ کند. روستایی که جز خانه‌ی بهداشت، مرکز درمانی دیگری نداشت. تا نزدیک‌ترین درمانگاه به آنجا چند کیلومتری فاصله بود. درمانگاهی خیریه که در مسیر شان‌دیز بنا شده بود.

دل پاییز بود و برای آن‌ها که به چنین هوای سردی در پاییز عادت نداشتند، هوا سوز غریبی داشت؛ درست مثل سوز همین امشب! گرچه سوزی که امروز مالک به دلش انداخت، بر سوز هوای آنجا پیشی می‌گرفت. آن وقت‌ها مالک اهل دل سوزاندن نبود؛ مرد بود، آن قدر که...

فرح سرمای سختی خورده بود. دست‌شان تنگ بود. طلبکارها جلوی حقوق محمد را گرفته بودند. نمی‌شد که فرح به مطب دکتر برود؛ نه تنها پرداخت حق ویزیت برایش سخت بود که برای رفتن به مشهد هم باید کرایه می‌داد و او دو سال بود یاد گرفته بود آن قدر هزینه‌ها را هرس کند که به کمترین مقدار برسند؛ بنابراین، برای دومین بار درمانگاه خیریه را انتخاب کرد.

دل سحر کباب بود. عادت نداشت مادر را مریض ببیند. بیشتر از دو خواهر

دیگرش دل سوز پدر و مادرش بود. برایش مهم نبود که سیمین جلوی همسرش طعنه می زد: «خواهر خودشیرین خودمی» یا سهیلا سر شستن ظرف‌ها هم ملاحظه‌ی مادر را نمی کرد و بحث راه می انداخت که دست‌هایش به مایع ظرف‌شویی حساسیت دارد و باید سحر یا مادر ظرف‌ها را بشویند.

برف نم‌نم می بارید. سوز هوا تا استخوان آدم نفوذ می کرد. سرفه‌های بی‌امان مادر جلوی درمانگاه کلافه‌اش کرده بود. بیش از ده دقیقه بود که به امید ماشینی که پیدا شود و آن‌ها را تا ناظریه برساند، جلوی درمانگاه ایستاده بودند. فرح خسته از اوضاع پیش‌آمده پیشنهاد داد: «یواش یواش بریم خدا بزرگه شاید وسیله‌ای پیدا شد. راه که بریم، گرم هم می شیم.»

سحر اعتراض نکرد. به نظرش پیشنهاد خوبی بود. باهم کنار جاده راه افتادند. دانه‌های ریز برف، برای نشستن روی چادرمشکی فرح و شال دست‌بافت سحر، برهم سبقت می گرفتند. درخت‌هایی که در دل بهار، سبز بودند و در کنار زمین سرسبز جاده، به آن زینت می بخشیدند، اینک بی شاخ و برگ و لخت، درگیر خواب زمستانی بودند. آسفالت جاده خیس بود و ذرات نشسته‌ی برف روی شانه‌خاکی هم خیلی زود آب می شد.

سحر شال بافتش را تا جلوی دهانش کشید و رو به فرح سر خم کرد. در همین چهارده سالگی از فرح ده‌دوازده سانتی متری بلندتر بود. از سیمین و سهیلا هم بلندتر و خوش اندام‌تر بود.

دل‌نگران پرسید: «می تونی راه بیای مامان؟ می خوای برگردیم تو درمانگاه بمونیم، بالاخره یه ماشینی پیدا می شه که...»

تا فرح دهان باز کرد حرفی بزند، سه موتور نزدیک و نزدیک‌تر شدند. داد و فحش یکی از موتورسوارها ته دل سحر را خالی می کرد؛ اما آنچه به معنای واقعی وحشت زده‌اش کرد، دست دراز کردن یکی از آن‌ها بود که کاپشن موتورسوار مشکی پوش کنارش را کشید. ناگهان موتورسوار تعادلش را از دست داد و موتورش کمی سکندری خورد و درنهایت، در ده پانزده متری آن‌ها، همراه جیغ او و فرح، روی زمین سر خورد.

سحر شوکه شده، شاهد دو موتورسوار دیگر شد که موتورهایشان را روی جک زدند و بالاسر او ایستادند. دلش شور بی معنایی افتاده بود برای جوانی که زانویش را می مالید و با حالتی دفاعی به آن دو مرد دیگر زل زده بود. مردها که پا دراز کردند و با لگد به جان جوان افتادند، دل سحر بند باریکی شد و فرح میان سرفه‌های بی‌امان داد زد: «خدا ازتون... نگذره! ولش... کنید!»

تا به خود بجنبد، فرح دوید سمت آن‌ها. چادر مشکی نم‌دارش از سرش لیز خورد و پهن زمین خیس شد. سحر بی اختیار دنبال او دوید. فرح سرفه می‌کرد. دیگر صدایی نداشت برای دفاع از جوانک غریبه که انگار مصدوم هم شده بود. سحر در حدی نبود که دفاع کند. نگاه مستأصلش به تکه چوب باریک هفتاد هشتاد سانتی افتاد که انگار به جبر باد از درخت خشک جدا شده بود. چوب خیس را که برداشت، قطرش مشمت ظریفش را پر و خیلی زود کف دستش را سردتر از قبل کرد. تا نزدیک جوانک، که حالا در خود مچاله شده بود، پیش رفت. آن دو با نامردی او را زیر بار کتک گرفته بودند و انگار در جای جای کاپشن کوتاه چرم او و شلوار کتان مشکی‌اش، با استامپ گلی، مهر کفش مردانه زده بودند.

فرح همچنان کاپشن یکی از آن دو را می‌کشید. سحر بی تاب از آن‌همه نامردی، داد زد و ناگهان با تمام قوا، آن چوب را بالا برد. لحظه‌ای بعد، چوب، بی حساب و کتاب، به جان یکی از آن دو افتاده بود...

«بارون رو بغل کردم ببین، فکر نمی‌کردم بری
مثل پروانه به دور شمع که می‌گرده ببین
تو دل من ریشه زدی، واسه تو می‌خوردم زمین
تا تو واستی روی پاهات...»

مالک دست به کمر و از کنار پنجره، خیره به آسمان قرمز، گوش به موسیقی سپرده است. صدای قهقهه‌ی جوانانی که روی تختی احاطه شده در نایلون ضخیم نشسته‌اند و فارغ از تمام غصه‌های دنیای نامرد و هوای سرد شان‌دیز، سربه‌سر هم

مي‌گذارند، ميان صدای مسيح و آرش پارازيت مي‌اندازد و مالک را تا بي انتها به حسرت مي‌کشاند. روزهايي که بايد با جوانان هم‌سن و سالش معرکه مي‌گرفت و خوش مي‌گذراند، ميزبان آتش عشق شده بود. روزهايي که بايد معنی دورهمي دوستانه را مي‌فهميد و حس خوب کوه رفتن و تفریح کردن را با رفقايش تجربه مي‌کرد، سوار موتورش چشم‌انتظار دختری مانده بود که امروز تيله‌های سپاه پسرش هم دلش را از جا مي‌کند، چه برسد به لحن دل‌آزرده و طلبکار خود او وقتي با بغض «لعتنی» خطابش کرد.

پشيمان است؟! شايد اگر همان زمان اين را از او مي‌پرسيدند، با جان و دل مي‌گفت: «نه!»؛ اما کمي بعد که سحر پشت پا زد به منقل داغ عشق‌شان و نشسته از عشق او، او را توی خماری گذاشت و زن آن نارفيق شد... آن موقع هم سرزباني خيلى مي‌گفت پشيمان است، اما واقعيت اين است که خاطرات خوبی که از سحر داشت، جايي برای پشيماني نگذاشته بود، اما برای حسرت تا دلت بخواهد!

هنوز هم که شقيقه‌اش ميزبان تک‌وتوک تار سفيد است، هنوز هم که کلي ادعای محکم بودن دارد، هنوز هم که خودش پدر است و غم فرزند به دل دارد، هنوز هم با شنيدن بغض سحر جوري دست‌ودلش لرزيده که لحظه‌ای فکرش از او دور نشده است.

اولين بار هم دلش را سپرد به جسارت او وقتي آن‌طور افتاد به جان آن دو مردک هيکلي که آمده بودند رويش را کم کنند، چون مدتي بود نان‌شان را آجر کرده بود؛ نان نامردی‌شان را!

سحر داد مي‌زد و با چوب، ضربه‌های بدون نشانه‌گيري دقيق مي‌کوبيد. دست سحر را که يکي از آن دو پيچاند، انگار کسی چنگ انداخت و قلب او را از جا درآورد که يکي آمده بود کمکش و حالا شريك کتک خوردنش مي‌شد. پايش زخمی بود، دستش درد مي‌کرد، گردنش آسيب ديده بود، جفت پهلوهايش آن‌قدر لگد خورده بود که درد تمام شکمش را گرفته بود؛ با اين حال، تلاش مي‌کرد بلند شود. از خوش اقبالی‌شان بود انگار که پيکاني سر رسيد. وقتي دو

مرد داخل آن پیاده شدند، نگاهش برق زد از دیدن برادرهای ناتنی اش. با رسیدن آن دو و داد و فریادشان و قفل فرمانی که یکی شان برداشت و نعره زد، آن دو موتورسوار، فرار را بر قرار ترجیح دادند. یکی از برادرهایش او را به درمانگاه برد و دیگری زن و دختر را به خانه شان رساند. بعد آن هر قدر با خودش کلنجار رفت تا از یکی از برادرها آدرس خانه ی زن و دخترش را بگیرد، نتوانست؛ بس که انیس روی آتو دادن به بچه های هووهایش حساس بود.

— بابا، دیروقته، نمی خوای تعطیل کنی؟

با صدای هستی برمی گردد.

— بابا، به نظرم اگه چیزی بهشون نگی، تا صبح دل نکنن و نرن خونه هاشون. اشاره ی هستی به آن چند جوان است که هنوز قهقهه می زنند. مالک سر نکان می دهد و سمت در خروجی مدیریت راه کج می کند. از کنار هستی که می گذرد، بازویش گرفته می شود.

— باباجونم، خوبی؟

مالک آب دهانش را قورت می دهد. عادت ندارد به هستی اش دروغ بگوید. خوب نیست. شک ندارد که سحر هم خوب نیست. ناجور دل سحر را شکسته است. شاید سحر در دادگاه بهترین قاضی های دنیا مستحق بدترین مجازات ها باشد؛ اما در دادگاه او، سحر فقط مستحق ناز و نوازش است. حقش نبود که ضعف جوانش را به رویش بیاورد و دل مادر و پسر را باهم بشکند.

پلک می فشارد و می خواهد بگذرد که هستی زمزمه می کند:

— مطمئنی بابا؟! نگرانتم.

نه مطمئن نیست. هیچ وقت نشد سحر را خودخواسته اذیت کند. هیچ وقت نشد او را خودخواسته برنجانند، جز یک بار، حدود بیست سال پیش و حالا که... ولی یک عادت قشنگ داشت؛ هر وقت او را ناخواسته رنجانند، با جان و دل منت کشی کرد... باز هم جز همان یک بار!

سر تکان می دهد، اما نه در جواب هستی، در لبیک به فکری که به سرش زده است؛ باید از سحر دلجویی کند. هستی که بی هوا دستش را می گیرد و می بوسد،

قلبيش مي سوزد.

— نكن عمر من، چند بار بگم دستم رو نبوس.

هستي پرتشوئيش نگاهش مي كند.

— بابا، دلم نمي خواد بري تو لك... دوست ندارم ناراحت باشي يا فكر

مامان...

مالك چانه ي او را با لبخند بالا مي كشد.

— كي گفته ناراحتم؟ داشتم فكر مي كردم فقط.

نگاه پرسشگر و البته همچنان نگران هستي در نگاه پرمهر مالك دودو

مي زند.

— به چيز خاصي فكر مي كردي؟

درواقع هستي شهامتش را ندارد بپرسد به «كس خاصي»، بس كه دلش

مي خواهد تا قيامت از نگاه رنجيده ي آن زن و نگاه پر كينه ي پسرش فرار كند.

چانه ي خوش فرمش را مالك با همه ي عشق پدرانهاش مي بوسد.

— به اينكه دنيا با تمام سختي هايي كه حواله م کرده، به داشتن تو مي ارزه.

هستي لبش را مي گزد كه بغض نكند. شك ندارد مالك امشب، مالك ديروز

يا حتي مالك صبح كه عمو و زن عمويش را برد فرودگاه نيست... و يا حتي كمي

جلوتر، او مالكي هم كه ساعت يازده آمد در مدرسه دنبالش، نيست. مالك را

انگار برده اند و بعد از قضيه ي ظهر بنگاه، مالكي ديگر تحويلش داده اند.

حانان شناسنامه اش را باز مي كند و بي معطلي مي بندد. نمي داند بقيه ي مردم

چه حسي به اسم و فاميل خود دارند، او كه هم از خود متنفر است و هم اين

فاميل... نه اينكه قشنگ نباشد، فقط... فقط توضيحش براي فضول هاي

زندگي اش سخت است. دلش مثل غروب جمعه مي گيرد. اينكه يك عمر سايه ي

پدر روي سرت نباشد، خودش به اندازه ي كافي تلخ است؛ حالا اينكه بفهمي

برخلاف تصور، جماعتي از قضيه ي شناسنامه ات خبر دارند، عده اي از مردم

كه تو حتي آن ها را هم نمي شناخته اي، مي دانند اسم پدر و مادر واقعي ات توي

شناسنامه‌ات نیست، خود زهرمار است؛ زهری که توانایی دارد تو را از پا در بیاورد.

پلک‌هایش را محکم می‌فشارد و زیرلبی با حرص می‌گوید:

— لعنت بهت محسن! کی این کینه‌ی شتری توی عوضی تموم می‌شه؟!
شک ندارد که خبر این شناسنامه را محسن دهان‌به‌دهان چرخانده است؛
خبرش را چند سال پیش برملا کرده، خدا می‌دانست. دردِ نداشتن هویت واقعی،
به مراتب کمتر از این است که بعدِ عمری بفهمی همه از ماجرای این هویت خبر
داشته‌اند و فقط به روی تو نمی‌آورده‌اند.

هستی روتختی پُرسِتاره‌ی صورتی‌اش را صاف و صفحه‌ی چتِ افشین را در
تلگرام چک و تلاش می‌کند فکرش را از قضیه‌ی بنگاه و آن زن و پسر دور کند.
نوش‌دارویی بهتر از افشین و اتفاقات امروز پیدا نمی‌کند که نثار مغز پردغدغه‌اش
کند تا از فکر گرفته‌ی مالک دور شود.

امروز گند زد، اما ظاهراً که گندش می‌ارزید. موقع بلند شدن، سرش خورد به
سینی دست پسر جوانی که سفارشی‌ها را برایشان آورده بود. سینی از دست پسر
رها شد، لیوان‌ها شکست و سر خودش هم به شدت درد گرفت. به سرش که
دست گرفت، نگین وحشت کرد. بعدش خیلی متوجه نشد چه شد، کی نشانده
شد روی صندلی و کی افشین کنارش جا گرفت؛ بس که سرش، نه تنها از ضربه که
از آن‌همه دست‌وپاچلفتی بودن، گیج می‌رفت. به خودش که آمد، نبضش زیر دو
انگشت مردانه‌ی افشین می‌زد و او داشت با لبخندی نگاهش می‌کرد.

«حالا چرا گریه می‌کنی؟»

در جواب او، بینی‌اش را بالا کشید. افشین هم با همان لبخند جذاب، از
صندلی کنار او بلند شد. کمی خم شد و زیر صندلی او را گرفت و کمی سمت
خودش چرخاند. هستی خشکش زده بود. هیچ درکی از پیش آمدن دست او
نداشت؛ اما وقتی دست او زیر صندلی را گرفت، نفس حبس هستی هم با خیالی
آسوده بیرون خزید.

افشين مقابلش ايستاد. دست گذاشت روي سرش و شال او را كمي عقب داد. ميان نگاه دل‌نگران و كنجكاو بچه‌ها، سرش را چك كرد و پرسيد: «بين يه خرمن موي فرري، من كه نمي‌تونم جاي التهاب رو پيدا كنم. خودت بگو كجاي سرت درد مي‌كنه.»

جاي درد را حوالی شقيه‌اش نشان داد و ثانيه‌ای بعد، افشين با نگاهی جدی موهای خرمایی روي شقيه‌ی او را كنار زده بود و همان حوالی را نرم می‌فشرده. «هرجاش درد داشت، بگو.»

بعد چند سؤال، خيالش كه راحت شد هستی آسيبی جدی ندیده است، زمزمه كرد: «بعد اين بيشتر مراقب خودت باش.»

شاید توقع زيادی است كه ميان آن‌همه پیام بچه‌های گروه كه حالش را پرسیده‌اند، افشين هم حالش را پرسد؛ اما دست خودش نيست كه همچنان منتظر، خيره به گوشي توی دستش، آه می‌كشد.

خب افشين آدمی معمولی نبود. او کسی بود كه راجع به مشكلش پرسيد... البته كه عليرضا هم پرسيد و حتی چندتن ديگر از پسرهای گروه يا حتی دخترها يا حتی نگين كه همیشه‌ی خدا می‌پرسد و سعی دارد كمكش كند... خب واقعيت اين است كه هيچ‌كدام از آن‌ها موقعيت اجتماعي و بر و روي افشين را ندارند.

با خودش كه صادق می‌شود، می‌بيند حقيقت همين است كه هيچ‌كدام يا موقعيت عالی افشين را ندارند و يا اگر دارند، توی زندگي شان زنی هست؛ اما افشين، به قول نگين، سينگل است؛ درست مثل خودش. خوشگل هم هست. اصلاً لعنتی آن‌قدر آرماني است كه انگار دل هزاران كتاب رمان شكافته شده است و تمام جنتلمن‌های آن بيرون ريخته شده‌اند و درنهايت، شاخ شمشادش گلچين شده و آن افشين است!

حالا نه اينكه او عاشق افشين شده باشد؛ اما از اينكه مورد توجه او باشد، حس خوبی می‌يابد.

خود را به پشت و با لذت روي تختش پرت می‌كند. دنيا دنيا انرژی مثبت، زاييده‌ی لبخند و توجه افشين، امروز قنناق پيچ تقديمش شده بود؛ فقط اگر آن

زن و پسرش...

نه نمی خواهد به آنها فکر کند؛ به آن توهین زن به مالک و حال گرفته‌ی مالک. اصلاً تمام سلول‌های مغزش را درگیر افشین کرده است که به آنها فکر نکند.

پاهای آویزانش را از تخت بالا می‌کشد و درست می‌خواهد. دست می‌برد تا نت گوشی‌اش را خاموش کند و به این انتظار بیهوده‌ی چندساعته پایان ببخشد که گزینه‌ی «آنلاین» بالای اسم افشین، مثل ابری باران‌زا، در انتهای چند روز نویدکننده و آلوده، نوید رحمت به صفحه‌ی خشک او می‌شود. تا دست و پایش را جمع کند و درست بنشیند، پیام کوتاه افشین رسیده است.

«سلام. چطوری؟»

بزاق بی دلیل ترشح شده را می‌بلعد و بی‌درنگ تایپ می‌کند: «ممنون. خوبم.

بابت امروز خیلی ممنونم.»

تازه با خودش فکر می‌کند شاید وظیفه‌ی خودش بود که اولین پیام را با مضمون تشکر می‌فرستاد و بیخود منتظر پیام احوالپرسی او نمی‌ماند.

«به عکس می‌فرستم برات، برنامه‌ی شیفتای بیمارستانم تو این هفته است.

می‌تونی بیای؟»

جمله را چشمش می‌خواند، اما ذهنش بی‌تمرکز دارد به نتیجه‌ای جالب می‌رسد. با توجه به شناختی که از افشین و غرور خاصش دارد، باید اولین پیام را خودش می‌داد. حتماً که توقع داشته است. حق با نگین است. افشین هم به او تمایل دارد. اگر نداشت، چرا دلخور شده بود که او نتوانسته بود سر قرار قبلی برود؟ چرا وقتی دیدش، محلش نگذاشت؟ چرا بعد آن بی‌محلی در کافی‌شاپ، وقتی دید هستی آسیب دید، زود خودش را وسط انداخت و جوری لبخند زد که انگار اصلاً آن آدمی نبود که تا دقایقی پیش، هستی را آدم حساب نکرده بود؟ اگر دوستش ندارد، چرا حالا حالش را می‌پرسد؟ راستی چرا بیمارستان؟

انگار تازه تمرکز کافی روی جمله‌ی او یافته باشد، همین را تایپ می‌کند:

«چرا بیمارستان؟»

«نمی‌خوام نگرانت کنم، اما باید معاینه بشی.»

دل‌شوره مثل زلزله می‌افتد به جان‌های شیرینش و با لرزاندن ستون‌شان، یکی یکی را تهدید به تخریب می‌کند. انگار از جای جای جمله‌ی «به نظرتون من چه مه؟» تشویش چکه می‌کند که این بار افشین طولانی‌تر می‌نویسد: «چیز خاصی نیست... فقط می‌خوام خیالم راحت بشه. نمی‌خوام نگران باشی... فقط باید راجع به چیزی مطمئن بشم.»

خیالش راحت شود؟ مگر خیالش ناراحت بوده؟ باید یکی می‌آمد و این دل‌لرزان از جمله‌های خاص و دل‌چسب افشین را دودستی می‌چسبید تا کمی آرام بگیرد. مگر می‌شود بگوید نه؟ شوخی که نیست، می‌خواهد خیالش راحت شود. نمی‌خواهد هستی نگران باشد. می‌خواهد مطمئن شود... ولی در چه مورد؟

میان لرزش بی‌سابقه‌ی دلش، استرس خیز رقص عربی برمی‌دارد. باید به نگین بگوید همراهش بیاید. به بابا که نمی‌تواند بگوید بیا برویم پیش دوست اجتماعی‌ام که... اوف... اصلاً توضیح‌دادنی نیست. همین را می‌نویسد: «استرس گرفتم. چشم، با نگین می‌آم. چه ساعتی؟»
پیام افشین با تأخیر می‌آید. «حرفم رو پس گرفتم. برو پیش پزشکی که بهش اعتماد داشته باشی.»

وارفته از پیام او، پیام مجتبی را بالای تلفنش می‌بیند. «عشق مجتبی چگونه؟»

زود نت‌گوشی‌اش را خاموش می‌کند. واقعاً حالا جان و رمقی برای جواب دادن به مجتبی در خود حس نمی‌کند.

فصل دوم

نگاهش به روبه‌روست، اما فکرش درگیر مالک و آن لحن پرغرورش. دلش هم... دلش هم رنجیده است و مثل لاک‌پشتی که از ترس در لاک خود فرومی‌رود، از خود پریروز درهم و گرفته است.

— بازم پارک‌دوبل بزنم؟

با صدای هنرجویش حواسش جمع می‌شود. خدا را شکر که جلسه‌ی آخرِ آخرین هنرجویش است و دیگر قرار نیست به این شغل ادامه بدهد. واقعاً دیگر حوصله و جان آموزش رانندگی را ندارد.

محض ماست‌مالی حواس‌پرتی‌اش، سر تکان می‌دهد و حین پارک‌دوبل کردن هنرجویش، به خواسته‌ی سید فکر می‌کند. یک ساعت پیش تماس گرفت و خواست بازهم به بنگاهش برود تا باهم صحبت کنند. اصرار هم داشت، دو روز پیش، سوء تفاهم شده است.

حانان امروز کرکری مغازه را بالا داده و سرش گرم تعمیر لپ‌تاپ یکی از مشتریان اوست. شهادت ندارد به حانان بگوید که بازهم می‌خواهد به بنگاه سید برود. نگرانی‌اش از بابت مخالفت او نیست؛ از بابت غرور آوارشده‌ی جوانش است. درست است که حانان چیزی نگفت، اما او مادر است و خوب می‌تواند درک کند حانان، بعد از حرف مالک، چقدر منزوی‌تر شده است. به سید هم قول نداد که برود، اما از هر زاویه‌ای که نگاه می‌کند، می‌بیند رفتنش از نرفتنش بهتر است. حاضر است قید آن زمین نحس را بزند، اما کسی سرکوفت آن شناسنامه‌ی لعنتی را به پسرش نزند.

آخرین پارک‌دوبل را که هنرجویش می‌زند، بالاخره سحر تصمیم خودش را گرفته است؛ باید برود.

ساعتی بعد، به محض وارد شدن به ناظریه، دلش از جا کنده می‌شود. خاطرات، وحشی‌وار، به ذهنش یورش می‌آورند. با نفسی تندشده، ماشین را

کنار می‌زند و لحظه‌ای بعد، صدای موتور خاموش است و فرمانش سر سنگین شده از حجم خاطرات او را میزبان می‌شود.

دلش به اندازه‌ی همه‌ی دنیا از پسرک پررویی که شده بود موی دماغ خواهر ساده‌دلش، سهیلا، خون بود. آن‌ها در شرایطی نبودند که کسی آبرویشان را نشانه برود؛ این را با تمام بیچگی‌اش می‌فهمید، اما سهیلا با اینکه دو سال و نیم بزرگ‌تر بود، درک نمی‌کرد. همیشه همین بود، عاقل‌ترین‌شان انگار سحر بود. آن از خواهر بزرگ‌شان، سیمین، که هیچ‌نگاهی به آینده نداشت و به معنای واقعی کلمه در حال زندگی می‌کرد و این هم از سهیلا. هجده سالگی خیلی سن کمی برای یک دختر تهرانی مهاجرت کرده به روستا نبود که با یک پسر در حال دل دادن و قلوبه ستاندن توی کوچه غافل‌گیرش کنند و راجع به او فکری ناجور نکنند.

وقتی شریک نامرد پدر سرش را کلاه گذاشت و دررفت و پدر بدهی بالا آورد، وقتی برادرهایش به دار و ندارش چوب حراج زدند تا چک‌هایش را پاس کنند، وقتی صدقه‌سری همان برادرهایی که خودش دست‌شان را گرفته و بالا کشیده بود، یک سال در خانه‌ی خالی یکی از آن‌ها سکنی‌گزید، کمرش خم شد؛ اما کمی بعد که خبر رسید زن برادرش شاکی شده از این لطف و با قهر به خانه‌ی مادرش رفته است، پدر شکست؛ باروبنه‌اش و آن بقالی‌ای را که به تازگی زده بود جمع کرد و دست زن و بچه‌اش را گرفت و عازم ناظریه شد.

باعث‌وبانی هجرت به ناظریه سیمین بود. وقتی سر اخلاق همسر سابقش ازش جدا شده بود، در سفر به مشهد، توی بازاررضا، اتفاقی با وحید آشنا شده بود. وحید مجرد بود، ولی دل‌باخته‌ی سیمین شده بود. شاید اگر سیمین مطلقه نبود، هیچ‌وقت پدرش او را به یک پسر بیکار با آن سطح مالی پایین نمی‌داد؛ به هر حال، آن موقع‌ها اوضاع مالی پدرش خوب بود و نه تنها برای ریختن حق بیمه آن قدر به زحمت نمی‌افتاد که چند نفر کارگر را هم بیمه کرده بود.

عاقبت دوستی وحید و سیمین که به ازدواج منجر شد، وحید افتاد به التماس که آدم زندگی کردن در شهریار نیست و توانست پدر را راضی کند او و